داستان آن

خُمره

نویسنده: هوشنگ مرادی کرمانی



بسم الله الرحمن الرحیم

داستان آن

خُمره

نویسنده: هوشنگ مرادی کرمانی

برای گروه سنّی «د»

۳ فا ۸
/۶۲
م ر ـ د

مرادی کرمانی، هوشنگ، ۱۳۲۳ـ
داستان آن خمره/ نویسنده هوشنگ مرادی کرمانی.ـ تهران: کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان، ۱۳۷۹.
۱۳۶ ص.
بها: ۳۰۰ تومان ISBN 964-432-989-9
گروه سنی: د
چاپ چهارم. چاپ اول:۱۳۷۲.
۱. داستانهای فارسی ـ قرن ۱۴. الف. کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان.
ب. عنوان.

کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان

داستان آن خمره
نویسنده:هوشنگ مرادی کرمانی
چاپ اول، ۱۳۷۲
چاپ چهارم، ۱۳۷۹ تعداد: ۱۰۰۰۰ نسخه
تعداد چاپهای قبل:۶۰۰۰۰ نسخه
لیتوگرافی و چاپ: کانونچاپ

تهران، خیابان خالد اسلامبولی، شمارهٔ ۲۴.
تلفن ۲ ـ ۸۷۲۱۲۷۰ و ۹ ـ ۸۷۱۵۵۲۵
مرکز پخش: تهران، خیابان فاطمی، خیابان حجاب، جنب هتل لاله
تلفن: ۸۸۵۵۲۹۹ و ۸۸۵۵۳۰۲
نشانی اینترنت: www.Kanoonparvaresh.com
پست الکترونیکی: info@Kanoonparvaresh.com
شمارهٔ چاپخانه: ۱۰۰۱۸۰۰
شابک ۹ ـ ۹۸۹، ۴۳۲، ۹۶۴
ISBN 964-432-989-9

برای
آموزگاران خوب
بچه‌های خوب روستایی
و پسرم «بیژن»

۱ــ مدرسه

خمره شیر نداشت. لیوانی حلبی را سوراخ کرده بودند و نخ بلند و محکمی بسته بودند به آن. بچه‌ها لیوان را پایین می فرستادند، پر آب که می شد، بالا می کشیدند و می خوردند؛ مثل چاه و سطل.

بچه‌هایی که قدشان بلندتر بود، برای بچه‌های کوچولو و قدکوتاه لیوان را آب می کردند. زنگهای تفریح دور خمره غوغایی بود. بچه‌ها از سر و کول هم بالا می رفتند. جیغ و ویغ و داد و قال می کردند و می خندیدند و لیوان را از دست هم می قاپیدند. آب می ریخت روی سر و صورت و رخت و لباسشان. گریهٔ کوچولوها درمی آمد، و سر شکایت‌ها باز می شد:

ــ آقا... آقا، اسماعیلی آب ریخت تو یقهٔ من.

ــ آقا، احمدی نمی گذارد ما آب بخوریم.

ــ آقا... این دارد نخ «آبخوری» را می کشد، می خواهد پاره‌اش کند.

ــ به جان مادرم دروغ می گوید. آقا ما هنوز دستمان به آبخوری نرسیده.

آقای صمدی «ترکه» به دست می آمد سراغشان:

ــ بسیار خوب بچه‌ها، آب خوردن و شلوغ بازی تمام شد. بروید سر کلاس.

ــ آقا، اجازه!... ما تشنه ایم. هنوز آب نخورده ایم.

ــ آقا، ما هم آب نخوردیم.

ــ بسیار خوب، هر کس می خواهد آب بخورد، بی سروصدا بایستد توی صف. اول نوبت کلاس اولی ها. اسماعیلی بیا کنار خمره.

اسماعیلی، که از همهٔ بچه ها بزرگتر بود و قدبلندی داشت، می ایستاد بغل خمره. لیوان لیوان به بچه ها آب می داد.

بچه هایی که حال و حوصلهٔ آن جور آب خوردن و به نوبت ایستادن را نداشتند، تا چشم آقای صمدی را دور می دیدند، یواشکی از مدرسه می زدند بیرون. می رفتند پشت مدرسه، لب چشمه یا جویی که از چشمه می آمد، زانو می زدند. دستهایشان را، رو دوتا سنگ یا روی زمین، ستون می کردند. دهانشان را می خواباندند روی آب، و از آب صاف و زلال، که از میان پونه ها و علفها می گذشت، حسابی می خوردند. لبها، چانه و نوک دماغ آبچکانشان را با سر آستین پاک می کردند و می آمدند مدرسه. آقای صمدی دم در جلویشان را می گرفت:

ــ کجا رفته بودید؟

ــ رفته بودیم آب بخوریم آقا.

ــ بسیار خوب، این دفعهٔ آخرتان باشد. اگر باز هم ببینم بدون اجازه، از مدرسه بیرون رفتید، دیگر توی مدرسه راهتان نمی دهم، فهمیدید؟

ــ بله، آقا.

ــ بروید سر کلاس.

بچه ها خودشان خمره را آب می کردند. هر روز صبح، دو تا از بچه های بزرگتر، نوبت به نوبت می رفتند لب چشمه، پیتی را آب می کردند و می آوردند و می ریختند توی خمره.

گردن خمره را با طناب بسته بودند به کمر درخت چناری که گوشهٔ حیاط مدرسه بود. بچه‌ها به شوخی می گفتند: «خمره را بسته‌ایم که فرار نکند.»

یک روز صبح که بچه‌ها به مدرسه آمدند، دیدند خمره ترک خورده و آبش پاک خالی شده.

آب خمره، راه کشیده بود و رفته بود توی باغچه. خمره مثل آدم کوتاه و چاقی که حالش به هم خورده باشد، وارفته بود. تکیه داده بود به درخت. طناب، بیخ حلقش را سفت چسبیده بود. انگار خفه‌اش کرده بود یا گرفته بودش که نیفتد. ترک از گلوی خمره آمده بود پایین، از شکم گذشته بود، پیچیده بود طرف پهلو و رفته بود زیرش. هنوز آرام آرام ازش آب می آمد و از بغل تخته‌سنگی که زیر خمره بود، می چکید. راه می کشید و از حیاط مدرسه می گذشت و می رفت توی باغچه.

بچه‌ها دور خمره جمع شده بودند. هرکدام حرفی می زد و مزه‌ای می پراند:

— از بس این بیچاره را اذیت کردند، دلش از غصه ترکید.

— شب تنها بوده، گرگ آمده سراغش، از ترس زهره‌ترک شده.

— نه بابا، از بس آب خورده، ترکیده.

آقای صمدی آمد:

— چه شده؟ بروید عقب.

حسن کاظمی نگاهی به خمره انداخت و از زیر چشم آقای صمدی را نگاه کرد، دست گذاشت روی جیبش، عقب‌عقب رفت. ترسان و نگران دور و برش را نگاه کرد بعد دوید. تند دوید طرف در مدرسه.

عبدالهی از جا پرید، دوید و دم در مدرسه، مچ کاظمی را

گرفت:

ـ کجا؟ کجا می رفتی؟

کشان کشان آوردش پیش آقای صمدی:

ـ آقا، داشت فرار می کرد، گرفتمش.

ـ چرا فرار می کردی؟ کجا می رفتی؟

کاظمی جیبش را قایم چسبید و افتاد به التماس:

ـ آقا، ترسیدیم.

ـ ترسیدی؟ از چی ترسیدی؟ از خمره؟

بچه ها زدند زیر خنده. کاظمی بغض کرد:

ـ آقا... آقا... به خدا ما خمره را نشکستیم. ترسیدیم بندازید گردن ما.

ـ چرا جیبت را چسبیده ای؟ تویش چه قایم کردی؟

ـ چیزی نیست، آقا. تیرکمان است.

آقای صمدی تیرکمان و هفت هشت تا قلوه سنگ کوچک از جیب کاظمی درآورد. قلوه سنگها از گردو کوچکتر و از فندق بزرگتر بودند.

ـ خوب خودت را رسوا کردی. پس تو با تیرکمان زدی خمره را شکستی و داشتی در می رفتی، ها؟

ـ نه آقا، به جان مادرم من به خمره سنگ نزدم. فقط گنجشک زدم.

و گریه کنان از جیب دیگرش، گنجشک مرده ای درآورد.

ـ بفرمائید، این هم گنجشک.

ـ پس اگر به خمره سنگ نزدی، چرا در می رفتی؟

ـ آخر هروقت چیزی می شکند، تقصیر را می اندازند گردن ما. وقتی شما آمدید پای خمره، عبد الهی و جلالی داشتند کج کج به من نگاه می کردند. من هم ترسیدم.

عبدالهی گفت:

ــ آقا، خدایی اش را بخواهید ما به چشم خودمان ندیدیم که به خمره سنگ بزند، اما هیچوقت تیرکمان از دستش نمی افتد. گنجشکها خوب می شناسنش. سایه اش را که از دور می بینند دو تا بال دارند چهارتا دیگر هم قرض می کنند و مثل گلوله درمی روند. آقا، نشانه اش حرف ندارد.

ــ آقا، اسمش را گذاشته ایم «حسن شکارچی».

کاظمی گریه کنان گفت:

ــ آقا، باور کنید من به خمره سنگ نزدم. تازه، اگر می زدم مگر خمره به این آسانی می شکست؟ آقا، ما خودمان ناراحت شدیم که دیدیم خمره شکسته. به خدا ما نشکستیم. برایمان حرف درآورده اند.

بچه ها زدند زیر خنده. آقای صمدی چاقویی از جیبش درآورد، کشهای تیرکمان را پاره کرد. چوبش را شکست و همراه گنجشک مرده، از دیوار پرت کرد تو باغ رمضان که دیوار به دیوار مدرسه بود.

ــ دیگر نبینم تیرکمان دست بگیری.

ــ چشم آقا. ولی ما خمره را نشکستیم. حتماً دیشب آبش یخ زده و شکسته.

احمدی گفت:

ــ آقا، خود به خود شکسته. گاهی این طور می شود. ما خودمان پارسال کوزه داشتیم، شب خوابیدیم، صبح بلند شدیم دیدیم ترک ورداشته و شکسته.

آقای صمدی جای شکستگی خمره را خوب نگاه کرد، فکر کرد و رو کرد به بچه ها:

ــ تو این ده کسی هست که بتواند خمره را بند بزند و درستش کند؟

— ما بگوییم آقا؟

— ما بگوییم آقا؟

— بله، تو بگو کاظمی. کسی را می شناسی؟

— آقا، غلامحسین، پدر احمد قنبری بلد است خمره درست کند. پارسال ما خمره‌ای داشتیم که تویش سرکه می ریختیم، شکست. همین بابای قنبری آمد درستش کرد.

آقای صمدی، قنبری را صدا زد:

— برو خانه، ببین اگر پدرت خانه است بگو فوری بیاید مدرسه.

— آقا، اگر خانه نبود، چی؟

— حالا برو، شاید خانه باشد.

قنبری کتاب و دفترش را داد دست ابراهیمی و از مدرسه زد بیرون.

آقای صمدی داشت به کلاس اولی ها دیکته می گفت. کلاس چهارمی ها توی حیاط بودند. مبصرشان دم در مدرسه ایستاده بود و مواظب بود کسی از مدرسه بیرون نرود. چیزی به ظهر نمانده بود که قنبری نفس‌نفس‌زنان آمد:

— آقا، بابام خانه نبود.

آقای صمدی ناراحت شد:

— چرا دیر کردی؟

— خانه‌مان خیلی دور است، آقا. پایین ده است.

— بابات کجا رفته بود؟

— رفته بود بالای ده، کمک یدالله، دارند باغ بیل می زنند. رفتم پیشش، گفتم: «بیا مدرسه، آقای مدیر کارت دارند» گفت: «کار دارم، حالا گرفتارم، چند روز دیگر می آیم» گفتم: «خمرهٔ

مدرسه شکسته، آقای مدیر می خواهد درستش کنی» گفت: «حالا کار دارم» گفتم...

— بسیار خوب، بسیار خوب. همه چیز را فهمیدم. حالا برو سر کلاست. بچه ها دارند ریاضی کار می کنند.

یکی از بچه ها گفت:

— آقا، باباش نمی آید.

— چرا نمی آید؟

— او مجانی کار نمی کند. پول می خواهد.

قنبری که داشت از کلاس بیرون می رفت حرف را شنید. ناراحت شد. صورتش سرخ شد و سر برگرداند و گفت:

— بابای من پولدوست نیست. کار داشت وگرنه می آمد. فردا صبح می آید.

— ببینیم می آید یا نه.

آقای صمدی گفت:

— حالا برو سر کلاست.

و بعد، رو کرد به کسی که پشت سر بابای قنبری حرف زده بود.

— خوب نیست آدم پشت سر کسی حرف بزند، فهمیدی؟

مبصر کلاس چهارمی ها آمد:

— آقا، بچه ها می خواهند بروند بیرون.

— بروند بیرون که چه کنند؟

— بروند سر جو آب بخورند. تشنه شان است.

— بسیار خوب، خیلی منظم، به صف بروند لب جو. مواظب باش شلوغ نکنند، همدیگر را توی جوی نیندازند. به هم آب نپاشند. زود هم برگردند.

— چشم، آقا.

مبصر برگشت، حیاط را نگاه کرد. خالی بود. فقط چند گنجشک توی حیاط داشتند جیک‌جیک می کردند و به ریگهای کف حیاط نوک می زدند.

— آقا، آقا... رفتند. بچه ها رفتند.

— تند برو. پشت سرشان برو. نگذار شلوغ کنند. همدیگر را نیندازند توی جو.

مبصر دوید. از مدرسه رفت بیرون.

وقتی آقا داشت با مبصر کلاس چهارمی ها حرف می زد، بچه های دیکته‌نویس وقت پیدا کردند، روی دست همدیگر نگاه می کردند و با هم حرف می زدند.

— آهای! چه خبرتان است؟ رو دست همدیگر نگاه نکنید. اسدالهی با توام. بچه ها، بنویسید:

باد— باران— بادام— بابا— آبادان— آباد— آب

۲ــ بابای قنبری

سرشب، آقای صمدی در اتاقش را بست. چراغ دستی را برداشت و همراه محمود رفت خانهٔ قنبری. از رودخانه گذشتند. راه دور بود. باد خنکی می آمد، توی درختها می پیچید و برگهای زرد را می ریخت. آخرهای پاییز بود. رفتند و رفتند. از کوچه های تنگ و باریک ده رد شدند تا رسیدند پشت خانهٔ قنبری. خانه روی تپه بود. سگ قنبری، که روی بام خواب بود، با صدای پا از خواب پرید. چشمش که به چراغ دستی و آدمهای غریبه افتاد، پاشد و عوعو کرد. ازبام پرید پایین. محمود گفت:

ــ آقا، سگ ناجوری است. فرار کنید. همه ازش می ترسند.

و دوید و رفت پشت چینه*ای. سگ غرّش کرد و پیش آمد. آقای صمدی عقب‌عقب رفت. ترسید.

بابای قنبری از صدای سگ فهمید که آدم غریبه‌ای دم درِ خانه است. آمد توی حیاط. از بالای دیوار سَرک کشید.

ــ کیه؟ کی بود؟

محمود صدایش را بلند کرد:

ــ ماییم، غلامحسین. من و آقای مدیر.

ــ خب، بفرمایید.

و سگ را، که همین جور میان حرفشان عوعو می کرد، ساکت کرد:

ــ برو بخواب. آشناست. غریبه نیست.

سگ دُمش را کشاند میان پاهاش، سرش را پایین انداخت، نفسش را از دماغش بیرون داد و موس‌موس کرد. دم جنباند و

* چینه: دیوار کوتاه گلی.

برگشت، رفت روی بام.

مادر قنبری آمد دم در اتاق، به آقای صمدی و محمود نگاه کرد. فوری برگشت تو اتاق. کاسه ها و کماجدان* و سفرهٔ نان را تند و تند از میان اتاق جمع کرد. به قنبری که داشت مشق می نوشت، گفت:

— احمد، مدیرتان آمده. بلند شو کمک کن. یک خُرده آب بیار، بریز تو کتری.

احمد که تازه فهمیده بود آقای صمدی به خانه شان آمده ، زود پا شد. دفتر وکتابش را جمع کرد. هم خوشحال بود و هم خجالت می کشید. خواهر و برادرش گوشهٔ اتاق خواب بودند. تا آن موقع هیچ معلمی به خانه شان نیامده بود. نمی دانست چه کند.

— بفرمایید، بفرمایید تو.

— آقا، سلام.

— سلام قنبری، حالت چطور است؟ درسهایت را که خوب می خوانی؟ تو شاگرد خوبی هستی. ماشاءالله زرنگی.

آقای صمدی نشست گوشهٔ اتاق و تکیه داد به رختخوابی که تو چادرشب پیچیده بود. مادر قنبری بچهٔ کوچکش را بغل کرد و خواست ببرد تو اتاق پشتی. آقای صمدی گفت:

— بچه را ناراحت نکنید، چند دقیقه می نشینیم و می رویم. می بخشید مزاحم شدم، آن هم این موقع شب.

— چه مزاحمتی، لطف کردید.

— غرض از مزاحمت این بود که خواستم فردا صبح بیایید مدرسه. خمرهٔ مدرسه شکسته. بچه ها سرگردان شده اند. امروز که رفته بودند سر جو آب بخورند با زحمت جمع و جورشان کردم و آوردمشان توی مدرسه. شنیده ام که شما می توانید خمره درست

* کماجدان: دیگ بزرگ مسی.

کنید.

بابای قنبری گفت:

ــ نه بابا، من بلد نیستم خمره درست کنم. کی گفته من بلدم خمره درست کنم؟

قنبری که گوشهٔ اتاق نشسته بود و سرش را از خجالت پایین انداخته بود، گفت:

ــ بچه‌ها گفتند. آقا که خبر نداشت.

باباش گفت:

ــ درست کردن خمره به این آسانی نیست. وسیله می‌خواهد. بهتر است به فکر خمرهٔ نویی باشید. دولت باید برای مدرسه، خمرهٔ نو بخرد. تازه، اگر هم به زور چسبانده بشود خیلی دوام نمی‌آورد.

مادر قنبری یک سینی که تویش انجیر خشک و مویز* و چند تا انار بود، آورد. گذاشت جلوی آقای صمدی.

آقای صمدی دانه‌ای انجیر برداشت و گذاشت توی دهانش و گفت:

ــ تا تقاضای خمره بکنیم و دولت برایمان خمره بفرستد خیلی طول می‌کشد. آوردن خمره با الاغ و قاطر، از کوه و کمر، مشکل است. اینجا هم که خمرهٔ نوگیر نمی‌آید. کسی نمی‌فروشد. به هر حال بد نیست سری به مدرسه بزنید، ببینید می‌شود همین خمره را درست کرد، یا نه. اگر درست بشود خیلی به من و بچه‌ها کمک کرده‌اید. بالاخره، بچهٔ خودتان هم توی همین مدرسه درس می‌خواند.

ــ حرفی نیست. چشم، می‌آیم. اما، این چند روز خیلی گرفتارم. ان‌شاءالله هفتهٔ دیگر می‌آیم ببینم می‌شود درستش کرد یا نه.

* مویز: انگور خشک شده.

مادر قنبری توی سه تا استکان چای ریخت و گذاشت تو سینی. قنبری سینی را برداشت و گرفت جلوی آقای صمدی. آقای صمدی چای خورد. ناراحت بود. از حرف پدر قنبری ناراحت شده بود، زیرلب گفت:

— هفتهٔ دیگر، خیلی دیر است.

— خب، من کار دارم. نمی‌توانم کار و زندگیم را ول کنم.

آقای صمدی بلند شد. محمود که فهمید آقای صمدی ناراحت شده است به حرف آمد و گفت:

— حالا نمی‌شود یک روز کارت را تعطیل کنی؟ اگر بتوانی خمره را بچسبانی ثواب دارد. این بندهٔ خدا اینجا غریب است. بچه‌ها توی مدرسه آب ندارند که بخورند، آقا را اذیت می‌کنند.

پدر قنبری گفت:

— تو که سر از کار و زندگی من در نمی‌آوری، حرف نزن.

محمود چراغ دستی را از کنار اتاق برداشت و رفت تو حیاط. آقای صمدی گفت:

— به هر حال، می‌بخشید مزاحم شدم.

و از اتاق رفت بیرون. سگ از روی بام آمده بود پایین. به آقای صمدی نگاه می‌کرد. چشمهاش تو نور چراغ برق می‌زد. بابای قنبری تو پید به سگ:

— برو بخواب!

سگ دمش را کشاند میان پاهاش رفت توی سبد بزرگی که گوشهٔ کاهدان* بود، خوابید.

آقای صمدی و محمود که رفتند صدای هق و هق گریهٔ قنبری بلند شد:

— بابا، چرا با آقا این جوری حرف زدی؟ چرا نمی‌آیی

* کاهدان: اتاقی که در آن کاه نگهداری می‌کنند.

مدرسه؟

— چه جوری حرف زدم؟ من هزار جور گرفتاری دارم. می توانم کار مردم را همین جور به امان خدا ول کنم و بیایم مدرسه که مجانی خمره درست کنم؟ اگر دنبال کار نروم کی به شما نان می دهد؟

مادر قنبری گفت:

— حالا چه عیبی دارد که صبح زود، سری به مدرسه بزنی بعد بروی سر کارت. می ترسم معلمشان سرلج بیفتد و بچه‌مان را از مدرسه بیرون کند.

— اولاً که همچین کاری نمی کند. بعد از آن هم، کرد که کرد. می برمش وردست خودم کار یاد بگیرد. همین قدر هم که درس خوانده، بس است.

قنبری هنوز داشت گریه می کرد.

— برو بخواب. اگر گریه کنی آنقدر می زنمت که بمیری.

— من... من فردا صبح رویم نمی شود تو صورت آقا نگاه کنم.

— خب، نگاه نکن. می روی مدرسه درس بخوانی یا تو صورت آقا نگاه کنی؟

و از اتاق رفت بیرون. مادر گفت:

— اگر مشقهایت را نوشتی، برو بخواب.

و رختخوابها را انداخت.

احمد نشست کنار چراغ لامپا و کتاب و دفترش را باز کرد. هق و هق کرد و حسابهایش را حل کرد. صدای سرفهٔ بابا از توی حیاط می آمد.

هوا داشت روشن می شد. صبح بود. باد خنکی می آمد و

ردیف صنوبرهای جلوی حیاط را می لرزاند ، سرهاشان را به هم می زد و برگهای زردشان را می ریخت. بابای قنبری تو حیاط بود. پاشنه های گیوه اش را ورمی کشید. می خواست برود سرکار. قنبری توی درگاه اتاق ایستاده بود. کتاب و دفترش را بغل کرده بود و باباش را نگاه می کرد. بابا بیلش را برداشت و از خانه زد بیرون. قنبری دنبالش دوید. توی کوچه به او رسید:

— بابا، حالا نمی آیی مدرسه؟

— چه قدر بگویم، کار دارم، نمی توانم بیایم! به مردم قول دادم زود کارشان را تمام کنم. قرار است ازشان گندم و جو بگیرم، که سر سیاه زمستان بی نان نمانیم.

— من هم دیروز قول دادم که شما می آیید خمرهٔ مدرسه را درست می کنید. اگر نیایید بچه ها مسخره ام می کنند.

— بیخود قول دادی. اول از من می پرسیدی بعد قول می دادی.

با هم حرف می زدند و تندتند می رفتند. از حاشیهٔ رودخانه می رفتند. آب رودخانه هوهو صدا می کرد. کف می کرد و موج برمی داشت و از روی سنگها می خزید و می رفت.

مدرسه، میان آبادی، نزدیک کوه بود.

پدر و پسر رسیدند سر دوراهی، پای چنار مسجد. بابا رفت، راهش را کشید و رفت. قنبری می بایست از پدرش جدا شود. پیچید توی کوچه. ایستاد و رفتن باباش را نگاه کرد. بابا دور می شد. قنبری دنبال بابا دوید:

— بابا... بابا!

بابا سر برگرداند. خم شد سنگی از زمین برداشت و پرت کرد طرف پسرش.

سنگ به پسر نخورد. از کنارش رد شد. پدر نمی خواست سنگ بخورد به پسر. همین جوری می خواست بترساندش.

ــ برو گم شو، چی می خواهی از جان من؟ گفتم هفتهٔ دیگر می آیم.

قنبری سرش را انداخت پایین و برگشت. پیچید تو کوچه. صدای پدر پشت سرش آمد:

ــ احمد!

قنبری ایستاد. پدر آمد دست کرد تو جیبش و سکه ای دو قرانی گذاشت کف دستش.

ــ بگیر، برو مدرسه.

و دستی کشید به سر پسرش. قنبری حرف نزد راهش را کشید و رفت. کوچهٔ مدرسه سربالا بود. از جلوی مسجد رد شد. رسید به دکان سیدرضا. سیدرضا داشت جلوی دکانش را جارو می کرد.

ــ سلام، آسیدرضا.

ــ سلام.

آفتاب در آمده بود. سر کوهها و بالای درختها را رنگ می کرد. قنبری دو قرانی را داد به سیدرضا و گفت: «حلوا». سیدرضا سر قاشقک را زد زیر حلواارده‌ای که تو پیت بود. حلوا را گذاشت روی تکه‌ای کاغذ و داد به قنبری.

قنبری یواش یواش از سربالایی کوچه بالا می‌رفت و با زبان و دندانش حلوای تو کاغذ را برمی‌داشت و می‌خورد و فکر می کرد که اگر باباش می‌آمد مدرسه و خمره را درست می کرد چه قدر خوب بود. خوب می‌شد. آقا خوشحال می‌شد. می گفت: «آفرین قنبری، بابات خمره را خوب درست کرد» مثل عبدالهی، که باباش آمد باغچه مدرسه را بیل زد و گل کاشت. عبدالهی چه بادی کرده بود. نمی گذاشت کسی طرف باغچه برود و به گلها نگاه چپ بکند. انگار مدرسه و باغچه اش را باباش خریده بود. بعد، یاد شب پیش افتاد: آقا چایی اش را تا ته نخورد. مادرم با آقا خوب

حرف زد. براش انجیر آورد.

— اوهوی، قنبری وایستا.

منصوری و بهمنی، دو تا از همکلاسیهاش، از ته کوچه می دویدند و می آمدند. قنبری ته ماندهٔ حلوا را یکجا بلعید، خورد و چربی کاغذش را لیسید. کاغذ را مچاله کرد و انداخت کنار کوچه. روی کاغذ مشق درشت نوشته شده بود. مرکب مشق چرب شده بود و زبان و لبهای قنبری را سیاه کرده بود. بچه ها رسیدند:

— چی می خوردی شکمو؟ تا ما را دیدی زود کلکش را کندی؟

یکی شان کاغذ مچاله را نگاه کرد.

— حلوا بود، بابا. ترسیدی ما ازت بگیریم؟ لبهات را پاک کن سیاه شده.

— ببینم بابات امروز می آید خمره را درست کند؟

— معلوم نیست. آقا دیشب آمد خانهٔ ما. با بابام حرف زد.

— شرط می بندم نمی آید. اگر می آمد به این شلی حرف نمی زدی.

— پس، آقا آمد خانه‌تان. امسال هوای نمره‌هایت را دارد. خوش به حالت. کاش بابای ما هم بلد بود خمره درست کند.

قنبری لبخند غرورانگیزی زد و گردنش را بالا گرفت. اما، ته دلش خالی بود. می دانست بابا نمی آید.

۳ــ به دنبال بابا

بچه‌ها تو حیاط مدرسه دنبال هم می دویدند. چندتایی هم کنار دیوار تو آفتاب ایستاده بودند. آفتاب داغ نبود، رمق نداشت و یواش‌یواش از دیوار مدرسه پایین می خزید.

قنبری غمگین بود. آقای صمدی از اتاقش بیرون آمد. آمد توی حیاط، رفت طرف خمره. چند تا از بچه‌ها دور خمره جمع شده بودند. آبی که ذره‌ذره از درز خمره چکیده بود، یخ بسته بود و قندیل شده بود. از نوک قندیل قطره‌قطره آب می چکید. قنبری رفته بود گوشهٔ حیاط. نمی خواست نگاهش به صورت آقا بیفتد. یکی از بچه‌ها شیرین‌زبانی کرد و گفت:

ــ آقا، این احمد قنبری چقدر ناز می کند با این باباش که بلد است خمره بچسباند. حالا کی می آید خمره را درست کند؟

جوری حرف زد که قنبری هم بشنود. آقای صمدی تو فکر بود. بچه‌ها شلوغ کرده بودند و دور خمره جمع شده بودند. آقا صداش را بلند کرد:

ــ اینجا جمع نشوید. بروید سر کلاس.

ــ آقا کلاس ما هنوز تمیز نشده.

مدرسه چهار اتاق داشت، ردیف هم. دوتاشان کلاس بود. اولی‌ها و چهارمی‌ها تو یک کلاس، دومی‌ها، سومی‌ها و پنجمی‌ها تو کلاس دیگر. اتاق بعدی هم مال آقای صمدی بود، که شبها آنجا می خوابید. اتاق آخری، انباری بود ــ انبار هیزم و خرت‌وپرتهای دیگر.

ــ جعفری، هنوز کارت تمام نشده؟

جعفری پارچه کهنه‌ای دستش بود و روی میز و نیمکتها

می کشید.

— الان تمام می شود.

آقا گوشه و کنار دیوارها و پشت نیمکتهای کلاس را نگاه کرد. چند کاغذ مچاله شده و پوست تخمه پشت نیمکتی بود.

— جعفری، اینها چیه؟

جعفری جارو را از کنار کلاس برداشت و کاغذها و پوستهای تخمه را جارو کرد.

— آقا، حالا خمره را چه کار می کنید؟

— نمی دانم. بالاخره فکری برایش می کنم.

از کلاس رفت بیرون. قنبری کنار در کلاس، توی آفتاب ایستاده بود، قوز کرده بود و سرش پایین بود. آهسته و زیرلبی سلام کرد. آقای صمدی نشنید و جوابش را نداد. رفت سر کلاس دیگر که ببیند اسدی چه می کند.

هر هفته، نوبت دو تا از بچه های بزرگ بود که هر روز کلاسها را نظافت کنند. آن هفته نوبت جعفری و اسدی بود.

آفتاب، حیاط مدرسه را گرفته بود. کلاسها تمیز شده بود. آقای صمدی صدایش را بلند کرد:

— پنجمی ها بروند سر کلاس. سومی ها تو حیاط باشند. همه بروند سر کلاس، جز سومی ها. احمدی تو برو سر کلاس اولی ها و چهارمی ها، اولی ها ساکت باشند و از روی درس دیروز مشق بنویسند. به چهارمی ها دیکته بگو. پنجمی ها ریاضی کار کنند. خودم می آیم سر کلاستان. ریاضی تان خیلی عقب است. امسال، امتحان نهایی دارید. باید خیلی کار کنید. وقت را تلف نکنید. تندتر، تندتر بروید سر کلاس. معصومه، لیلا این قدر با هم حرف نزنید. تندتر بروید سر کلاس. دومی ها نقاشی بکشند.

توی مدرسه، بین پسرها، دوتا دختر هم بود. لیلا و معصومه، هر

دو کلاس دوم بودند.

آقا سر کلاس پنجمی ها بود که مبصر سومی ها آمد:

— آقا، قنبری نیست.

— نیست؟ کجا رفته؟ خودم امروز صبح دیدمش.

— نمی دانیم آقا. یکهو از در مدرسه زد بیرون.

احمد قنبری از مدرسه در رفته بود. رویش نمی شد تو صورت آقا نگاه کند. سلام هم که کرده بود آقا جوابش را نداده بود. از دیوار مدرسه رفته بود توی باغ رمضان، و کم کم رفته بود لب رودخانه، نشسته بود روی سنگی و حیران و سرگردان بود که بروم پیش بابام.

بلند شد رفت بالا ده. از سر دیوار باغ یداللّه سرک کشید. باباش داشت باغ را بیل می زد. خاک دور درختها را می کند و زیرورو می کرد. یداللّه هم کمکش می کرد. قنبری خواست برود توی باغ و بگوید: «بابا، مدرسه نمی آیی؟ نمی آیی خمره را درست کنی؟ آبروی من رفت» اما، می ترسید. همین جور ایستاده بود و باباش را نگاه می کرد. باباش گرم کار بود و او را نمی دید.

آقای صمدی به یکی از بچه ها گفت:

— باقری، برو در خانهٔ قنبری بگو: «بیا مدرسه. اگر بابات نمی آید خمره را درست کند، عیبی ندارد. اگر نیایی خودم می آیم و گوشت را می گیرم و می آورمت مدرسه» بدو، تند برو.

باقری دوید، تا خانه قنبری دوید.

مادر قنبری داشت خمیرهای توی تغار* را چنگ می زد. می خواست نان بپزد.

— مش کبری، احمد خانه نیست؟

* تغار: ظرف بزرگ سفالی.

ــ نه، رفته مدرسه.

ــ از مدرسه در رفته.

ــ در رفته؟ چرا؟

ــ باباش نیامده خمره مدرسه را درست کند، از خجالت زده به چاک.

مادر قنبری زیر لب گفت: «چند بار به این مرد گفتم برو مدرسه. نرفت، تا بچه را از مدرسه بیرون کردند» و خمیرها را توی تغار جمع و جور کرد. رویشان پارچه‌ای انداخت، و بلند شد. نگران شده بود. به باقری گفت:

ــ خیلی کتک خورد؟

ــ کتک نخورد، خجالت کشید. در رفت.

مادر چادرش را انداخت سرش. سفارش بچه های کوچک و خانه را به همسایه‌شان کرد و از در خانه آمد بیرون. باقری هم دنبالش دوید.

قنبری پشت دیوار باغ یدالله ایستاده بود. از سر دیوار باباش را نگاه می کرد که تند وتند بیل می زد و زمین را می کند. گوشهٔ باغ زیر درخت گردو آتشی روشن کرده بودند. روی آتش، کتری سیاه و دود زده‌ای بود. کتاب و دفتر احمد توی کیسهٔ کرباسی بود. احمد کیسه را به سینه می فشرد. گردن می کشید. دلش می خواست بابا ببیندش. بابا گرم کار بود و نمی دیدش. چندبار خواست برود توی باغ پیش باباش و بگوید: «بابا بیا مدرسه، خمره را درست کن». امّا، ترسید دعواش کند: «چرا مدرسه را ول کردی و آمدی اینجا. چرا نمی گذاری کارم را بکنم».

کلاغی سرشاخهٔ درخت گردو نشسته بود و قارقار می کرد.

قنبری به زور سرفه‌ای کرد که بابا بشنود، نگاهش کند. اما،

بابا نشنید. آفتاب بالا آمده بود و باغ را گرفته بود. فکر کرد: الان آقا سر کلاس ما است. دارد مسأله‌ها را حل می کند. جای من خالی است. آقا جای خالی مرا می بیند. باید بروم پای تخته.

دیگر نتوانست بماند. دلش شور افتاده بود. برگشت، تا مدرسه دوید. از در مدرسه تند رفت تو. رفت سر کلاس.

— آقا، اجازه!

دم در کلاس ایستاد و انگشتش را بالا گرفت. آقای صمدی با تعجب نگاهش کرد.

— کجا رفته بودی؟

قنبری من و من کرد.

— آ... آقا... زود برگشتیم.

— پرسیدم کجا رفته بودی؟ چرا بی اجازه از مدرسه رفتی بیرون؟

— رفتم پیش بابام که بگویم بیاید خمره را درست کند.

بچه‌ها خندیدند. قنبری سرش را انداخت پایین و اشکهاش ریخت. آقا جلو رفت و دست زد به پشتش.

— بسیار خوب، بشین. اگر بابات نیامد ایرادی ندارد. دیگر نبینم بی اجازه از مدرسه بروی بیرون.

قنبری نشست. کتاب و دفترش را از کیسه درآورد. با پشت آستینش اشکهاش را پاک کرد. کیسه را مچاله کرد و گذاشت تو «جامیز». دوات و قلمش را برداشت و صورت مسأله‌ای که آقا روی تخته نوشته بود، توی دفترش نوشت. بچه‌ها زیرچشمی نگاهش می کردند. پچ پچ می کردند.

ابراهیمی که پشت سر قنبری نشسته بود، گفت:

— آخرش خودت باید خمره را درست کنی، بابات که نمی آید.

— ساکت.

آقای صمدی گفت: «ساکت» و عددهای مسأله را روی تخته، زیر هم نوشت. همان‌طور که می نوشت یاد باقری افتاد.

— قنبری، باقری را ندیدی؟

— نه آقا. مگر نیامده؟

— فرستادمش پی تو. رفت خانه‌تان.

قنبری رفت تو فکر. باقری می رفت دم خانه‌شان و به مادر می گفت احمد از مدرسه در رفته، آن وقت خدا می دانست مادر چه کار می کند و چقدر ناراحت می شود.

— آقا، بروم خانه‌مان به مادرم بگویم من مدرسه هستم؟

— نه، بشین. آن وقت باید یکی دیگر بیاید دنبال تو، و کم کم همه می روند دنبال هم و مدرسه خالی می شود.

بچه‌ها خندیدند.

مادر از حاشیهٔ رودخانه بالا می رفت. این ور و آن ور، درختهای بید و سنجد دو طرف رودخانه را نگاه می کرد، و می رفت. دلواپس بود. زنها و دخترها لب رودخانه نشسته بودند و ظرف می شستند.

— چی شده، کبری؟ کجا می روی با این عجله؟

— احمد از مدرسه در رفته، می خواهم ببینم کجا رفته. شما او را ندیدید؟

— نه، ندیدیم.

— پیدایش می کنی، غصه نخور. جایی ندارد که برود. گشنه که شد خودش می آید خانه.

کبری تند وتند می رفت و باقری دنبالش می دوید.

بابای قنبری، توی باغ، روی قلوه سنگ بزرگی، بغل آتش

نشسته بود و چای می خورد.

مادر قنبری از در باغ آمد تو.

— چند بار گفتم، یک سر به مدرسه بزن. نرفتی خمره‌شان را درست کنی. احمد را از مدرسه بیرون کردند.

— بیرون کردند؟

— چه می دانم، می گویند خجالت کشیده از مدرسه دررفته.

بابا استکان چای نیم‌خوردش را گذاشت زمین.

— دررفته؟ فرار کرده، غلط کرده. حالا کجاست؟

— نمی دانم. گم شده. همهٔ آبادی را گشتم پیدایش نکردم.

بابا کتش را پوشید، پاچه های شلوارش را که بالا زده بود، پایین کشید و صاف کرد.

— اگر پیداش کنم تکه‌تکه اش می کنم. من با هزار بدبختی یک لقمه نان درمی آورم که بخورد و برود مدرسه. حالا خودش را لوس می کند و از مدرسه درمی رود!

— حتماً معلمش چیزی گفته، او هم خجالت کشیده.

راه افتادند. بابا جلوجلو می رفت و زن و باقری به دنبالش می دویدند. بابا همین‌جور که می رفت زیر لب می گفت: من می دانم و آن معلّم، باید بگردد و بچه را پیدا کند.

باقری گفت:

— آقای صمدی چیزی بهش نگفت، خودش در رفته.

— تو دیگر حرف نزن.

تندو تند، توی کوچه می رفتند، مادر قنبری نگران بود. می ترسید.

کلاس سومی ها و پنجمی ها آمده بودند سرجوی بالای مدرسه، آب خورده بودندو داشتند با هم حرف می زدند و می خندیدند و

می رفتند مدرسه. یکی از بچه ها، از دور بابای قنبری را دید. صدایش را بلند کرد:

— قنبری... قنبری بابات آمد. آمد که خمره را درست کند.

قنبری برگشت و باباش را دید و مادرش و باقری را، که به دنبالش می آمدند. از راه رفتن باباش دستگیرش شد که اوقاتش تلخ است و برای درست کردن خمره نیامده. دوید و رفت توی مدرسه. بابا از دور او را دید و مادر شناختش:

— بچه ام!... احمد توی مدرسه است. گم نشده. خدا را شکر.

بابا پرید و شاخهٔ بیدی را، که کنار جو سبز شده بود، شکست و دوید طرف مدرسه که پسرش را پیدا کند. بچه ها داد و قال راه انداختند:

— قنبری بابات آمد، با چوب!

مدرسه شلوغ شد.

آقای صمدی، که سر کلاس بود و داشت به کلاس اولی ها درس می داد، سر و صدای بچه ها را شنید، از کلاس آمد بیرون:

— چی شده؟ چه خبر است؟

— بابای قنبری آمد توی مدرسه. چوب به دست، وسط بچه ها می گشت که قنبری را پیدا کند. قنبری این طرف و آن طرف می دوید. پناهگاهی می جست. بابا رسید به پسر، چوب را دور سرش چرخاند و محکم خواباند توشانه های قنبری. آقای صمدی آمد جلو. قنبری رفت پشت سر آقا قایم شد. به او پناه آورد. آقای صمدی گفت:

— چه شده، آقا؟ اینجا مدرسه است. چه کار می کنید؟

— مدرسه باشد. اگر شما نمی توانید این بچه را آدم کنید، خودم می توانم.

و حمله کرد به قنبری:

ــ کدام گوری رفته بودی؟ مادرت از صبح تا حالا تمام آبادی را گشته.

آقای صمدی مچ بابای قنبری را گرفت.

ــ خواهش می کنم، آقا. خونسرد باشید.

بچه ها دورشان جمع شده بودند.

یکی از بچه ها گفت:

ــ ما خیال می کردیم آمده است خمره را درست کند. نگوکه آمده پسرش را بزند.

مادر قنبری گفت:

ــ خجالت بکش، مرد. لااقل احترام آقای مدیر رانگه دار.

قنبری از بچه ها خجالت می کشید. گریه اش گرفته بود. آقا بازویش را گرفت.

ــ ناراحت نباش. نمی گذارم کتک بخوری.

بابای قنبری، که کمی آرام شده بود، رو کرد به پسرش:

ــ بالاخره که خانه می آیی. وقتی آمدی من می دانم و تو.

زیرچشمی آقا را نگاه کرد. سرش را پایین انداخت. زنش به آقای صمدی گفت:

ــ می بخشید. بابای احمد وقتی اوقاتش تلخ می شود نمی تواند جلوی خودش را بگیرد.

بابا انگار پشیمان شده بود. اما، نمی دانست چطور پشیمانی اش را به زبان بیاورد، آرام گفت:

ــ خداحافظ.

بچه ها دورش جمع شده بودند. همین جور که سرش پایین بود از میان بچه ها گذشت. آقای صمدی نگاهش می کرد. دستش روی شانه قنبری بود. هیچ کس حرف نمی زد.

بابای قنبری که رسیده بود دم در مدرسه، ایستاد. کمی فکر کرد برگشت.

بچه‌ها از دوروبرش کنار رفتند. قنبری عقب‌عقب رفت. رفت توی کلاس قایم شد.

آقای صمدی پیش آمد:

— آقا، تشریف ببرید. نظم مدرسه را به هم نزنید.

بابای قنبری نگاهش را توی حیاط مدرسه چرخاند.

— خمره‌تان همان است؟

— بله.

خمره به درخت چنار تکیه داشت. حالش خوش نبود و زل زده بود به در اتاق آقای صمدی. انگار انتظار می کشید کسی بیاید سراغش و حالش را بپرسد.

بابای قنبری پیش رفت. رفت طرف خمره. بچه‌ها بی سروصدا دورش جمع شدند. بابا چوب را انداخت. خم شد و ترک خمره را از بالا تا پایین خوب نگاه کرد. به آن دست کشید، وارسی کرد. بعد تویش را نگاه کرد.

— ترکش بزرگ است. درست کردنش مشکل است. شاید هم اصلاً نشود درستش کرد.

پشت خمره را نگاه کرد.

— پشتش هم که ترک خورده. خاکسترو آهک می خواهد و سفیدهٔ تخم‌مرغ، آن هم خیلی زیاد.

آقای صمدی گفت:

— نمی شود بستش* بزنید؟

— وسیله می خواهد. مته می خواهد که سوراخش کنیم و بعد سیم می خواهد. تازه، می ترسم به کلی خرد و تکه‌تکه شود. عمرش

* بست زدن: به هم دوختن چیزهای سفت مثل چینی و سفال.

را کرده، پوسیده. گرمای تابستان و یخ زمستان کارش را ساخته. خلاصه، اگر سفیدهٔ تخم‌مرغ و خاکستر و آهک فراهم کنید، توی همین هفته می آیم و درستش می کنم.

— درست می شود؟

— امید به خدا، شاید درست شد. هروقت چیزهایی را که گفتم فراهم کردید، خبرم کنید.

قنبری از کلاس آمده بود بیرون و داشت باباش را نگاه می کرد. لبخند می زد. جایی که چوب خورده بود، نمی سوخت. یادش رفته بود. خوشحال بود. به بچه‌ها نگاه کرد که یعنی: دیدید بابای من بلد است خمره را درست کند.

یکی از بچه‌ها مزه انداخت و به بابای قنبری گفت:

— هر چه دلتان خواست قنبری را بزنید، عوضش خمره را درست کنید.

بچه‌ها زدند زیر خنده. آقای صمدی بهشان توپید:

— بسیار خوب، بچه‌ها. شلوغ نکنید. بروید سر کلاسهاتان.

و خم شد و چوب بابای قنبری را از کنار خمره برداشت. بچه‌ها رفتند سر کلاس. پدر و مادر قنبری خداحافظی کردند و رفتند.

٤ــ کاردستی.

موقع تعطیل شدن مدرسه، آقای صمدی با بچه ها حرف زد:

ــ همان‌طور که شنیدید، پدر یکی از دانش‌آموزان قرار است خمرهٔ مدرسه را درست کند و برای این کار به مقداری آهک و خاکستر و سفیدهٔ تخم‌مرغ احتیاج داریم. فردا صبح که به مدرسه می آیید، هر که توانست یک‌خرده خاکستر نرم و الک شده و آهک و تخم مرغ بیاورد. حالا بدون سر و صدا، با صف بروید خانه. مبصرها مواظب باشند کسی توی کوچه یا لب رودخانه نایستد. کسی به درخت و در و دیوار سنگ نزند. با هم دعوا و زد و خورد نکنید. یک‌راست می روید خانه. اول لیلاو معصومه بروند و بعد صف پسرها.

ــ آقا... آقا ما آهک می آریم. توی خانه‌مان آهک داریم.

ــ آقا، ما خاکستر بیاریم.

ــ گفتم، هرکه هرچه توانست بیاورد، حالاآرام بروید خانه.

توی خانه‌ها:

— مادر، تخم‌مرغ بده ببرم مدرسه، برای درست کردن خمره.
— تخم‌مرغ نداریم.
— پس چه ببرم؟
— خاکستر.
— خاکستر؟ فقط خاکستر؟
— بله، خاکستر. توی اجاق، توی تنور تا دلت بخواهد خاکستر داریم.
— پس باید الکشان کنیم.
— الکشان می کنیم، می ریزیم توی کیسه، فردا صبح بردار و ببر مدرسه. حالا بشین مشقت را بنویس.

پدر:
— چرا نشستی و عزا گرفتی؟ اگر درس و مشق نداری برو یک خرده علف بریز جلوی گاو، زبان بسته دارد ناله می کند.
— بابا، غلامحسین می خواهد خمرهٔ مدرسه را بچسباند. آقا گفت تخم‌مرغ و آهک و خاکستر بیاورید. من می خواهم تخم‌مرغ ببرم.
— تخم‌مرغمان کجابودخودمان تخم مرغ نداریم بخوریم. حالا بیاییم تخم‌مرغ بدهیم که ببری مدرسه خمره بچسبانی!
— همهٔ بچه‌ها چیزی می آورند، من خجالت می کشم که چیزی نبرم.
— خاکستر ببر، خاکستر خوب داریم.

مادر:

— تو آهک ببر، آهک داریم. توی انبار آهک داریم.
— بابام گفت دست به آهک نزن. پوست دستهایت خراب می شود. دستت را می مالی به چشمت، کور می شوی.
— تو دست نزن. خودم می ریزم توی کیسه ای ببر بده به مدیرتان.

مادربزرگ:
— تخم مرغی که سر تاقچه بود، تو ورداشتی؟
— بله، می خواهم ببرم مدرسه که با سفیده اش خمره بچسبانیم.
— همین دیروز یک تخم مرغ از من گرفتی. می خواهی روزی یک تخم مرغ ببری مدرسه؟
— مدرسه که نبردم. بردم دادم به سیدرضا دکاندار کتابچه گرفتم، نخوردمش که.

— من چه ببرم مدرسه؟
— هیچی. دیگران می آورند. فردا بچه ها اینقدر تخم مرغ و آهک و خاکستر به مدرسه می آورند که زیاد می آید.
— من خجالت می کشم چیزی نبرم.
— خاکستر ببر.
— خاکستر نمی برم.
— غلط می کنی.
پدر چوب را برداشت و دنبال پسر دوید.
— اصلاً نمی خواهم مدرسه بروی. این چه جور مدرسه ای است که هر روز چیزی می خواهند. دولت باید برای مدرسه خمرهٔ نو بخرد. من فردا می آیم مدرسه تان می گویم که توی خانه چه الم شنگه ای راه انداختی.

مادر:

ــ یک تخم‌مرغ حق توست. می خواستم بپزم که بخوری. اگر نمی خوری ببرش مدرسه.

مادر:

ــ بابات که می آید خمره را درست می کند. تو نمی خواهد چیزی ببری. بچه‌های دیگر می آورند.

قنبری بغض کرده بود. زانو بغل گرفته بود و گوشهٔ اتاق نشسته بود. مادرش گفت:

ــ اگر بخواهی اذیت کنی، اوقات بابات تلخ می شود و نمی آید خمره را درست کند. آن وقت آبرویت جلوی بچه‌ها می رود. حالا هی بشین و عزا بگیر.

روز بعد، توی کوچه‌های آبادی جابه‌جا آهک و خاکستر، از سوراخ کیسه‌ها ریخته بود. خط‌های سفید خاکستر و آهک راه کشیده بود و تا توی مدرسه رفته بود. یک جا هم تخم‌مرغی افتاده بود و شکسته بود. پوست یک طرف و زرده و سفیده یک طرف، قاتی خاک.

بچه‌ها کیسه به دست، کتاب و دفتر به بغل، به مدرسه رفته بودند. آقای صمدی توی مدرسه نبود. بچه‌ها کیسه‌ها را به همدیگر نشان می دادند. هر کس کیسهٔ بزرگتر داشت یا تخم مرغ آورده بود، بیشتر خودنمایی می کرد و برای دیگران قیافه می گرفت. لیلا تخم‌مرغ آورده بود. هر روز مادرش تخم مرغی آب‌پز می کرد که توی مدرسه، زنگ تفریح بخورد. هوا که سرد می شد لیلا تخم‌مرغ را نیمه گرم می گرفت تو دستش که تا مدرسه دستش یخ نکند. آن روز، لیلا تخم‌مرغش را خام آورده بود. گرفته بود تو دستش و گوشهٔ مدرسه ایستاده بود.

مبصرها و کسانی که قرار بود مدرسه و کلاسها راتمیز کنند، کلافه و ناراحت بودند. توی حیاط و کلاسها، اینجا و آنجا، خاکستر و آهک ریخته بود.

— هر که خاکستر و آهک توی حیاط و کلاسها بریزد، خودش باید آنها را جمع کند. اصلاً، چرا کیسه های خاکستر و آهک را می آورید سر کلاس.

بعضی ها با هم سر همین چیزها دست به یقه می شدند.

بالاخره، آقای صمدی آمد. کیسه‌ای دستش بود. توی کیسه سیب زمینی بود. صبح، بعد از نماز، رفته بود بالای آبادی از «کل رحیم» سیب زمینی بخرد، دیر به مدرسه رسیده بود. وقتی آمد، مدرسه شلوغ بود.

— چیه؟ چه خبر است؟

ابراهیمی برایش نان آورده بود. هر روز یک نفر برای آقا دوتا نان می آورد. آن روز نوبت ابراهیمی بود. آقا نانها را، که توی سفره‌ای پیچیده شده بود، گرفت. نگاهی به کیسه های آهک و خاکستر کرد. از آنهمه خاکستر و آهک حیرت کرد، رفت توی اتاقش. نانها و کیسهٔ سیب زمینی را گذاشت توی اتاق و برگشت تو حیاط.

— آقا، ما آهک آوردیم، آهک خوب.

— آقا، ما هم آهک آوردیم.

— آقا، ما خاکستر آوردیم. خاکستر نرم و الک شده.

— بسیار خوب. اما، اینهمه آهک و خاکستر لازم نیست. مگر می خواهیم بنایی کنیم. کی تخم مرغ آورده؟

— من آقا.

— من آقا.

— ما هم تخم مرغ آورده بودیم. اما، توی راه افتاد و شکست.

— آقا ما مرغهامان تخم نمی کنند. همه اش دوتا مرغ داریم. هوا که سرد بشود تخم نمی کنند.

کنار خمره کوهی از آهک و خاکستر درست شده بود. روی آهکها و خاکسترها فقط چهارتا تخم مرغ بود.

— تخم مرغ کم است.

— آقا، قنبری برود از باباش بپرسد که چندتا تخم مرغ می خواهد تا خمره را بچسباند.

— لازم نیست بپرسیم. معلوم است که چهارتا تخم مرغ خیلی کم است. فردا سعی کنید تخم مرغ بیاورید. آهک و خاکستر نمی خواهیم.

— ما که تخم مرغ نداریم. آهک داشتیم، آوردیم.

— ما تخم مرغ نداریم.

— ما هم نداریم.

— بسیار خوب، هر که تخم مرغ بیاورد، نمرهٔ کاردستی اش می شود ۲۰ می توانید روی تخم مرغ را با دقت نقاشی کنید و بیاورید. یادتان باشد که تخم مرغ پخته نباشد.

توی خانه ها:

مادر حسین رمضانی از سر دیوار مش زینب سرک کشید.

— مش زینب، اگر تخم مرغ داری، یک دانه به من قرض بده. می خواهم بدهم به حسین ببرد مدرسه.

— تخم مرغ ببرد مدرسه بخورد؟

— نه، نمی خواهد بخورد. می خواهد ببرد نمره بگیرد.

— بابا می توانی روی تخم مرغ اسب بکشی؟

— اسب بکشم روی تخم‌مرغ؟ یعنی چه؟
— مدیرمان گفته روی تخم‌مرغ نقاشی کنید و بیاورید.
— من بلد نیستم روی تخم‌مرغ نقاشی کنم. خودت بکش.
— با چی بکشم؟
— با زغال، یا مرکب. از مدیرتان بپرس با چی روی تخم‌مرغ نقاشی کنم. چرا از من می‌پرسی؟

پدر:
— این دیگر از آن حرفهاست که بابت بردن تخم‌مرغ نمره بدهند! اگر قرار است برای تخم‌مرغ نمره بدهند باید مرغ نمرهٔ ۲۰ بگیرد که آنچنان تخمی کرده، نه تو.
— اگر نبرم نمره نمی گیرم. قبول نمی شوم.
— تو که می خواهی با بردن تخم‌مرغ قبول بشوی و باسواد بشوی، همان بهتر که مدرسه نروی. باید درس بخوانی نه اینکه تخم مرغ ببری.

مادر:
— تا حالا دوتا تخم‌مرغ شکستی. وقتی می خواهی روی تخم‌مرغ نقاشی کنی، محکم بگیرش تو دستت. اگر این یکی هم بشکند، دیگر نداریم. سه تا تخم مرغ داشتیم، می خواستیم بدهیم به سیدرضا قند بگیریم، همه را شکستی. تو هم با این مدرسه رفتنت ما را از زندگی انداختی.

پدر:
— صادق کجاست؟
مادر:
— از وقتی که از مدرسه آمده رفته دم مرغدانی نشسته. انتظار

می کشد مرغ تخم کند. تخمش را بردارد، رویش نقاشی کند و ببرد مدرسه.

مرغ، توی لانه، جابه‌جا می شد. دور خودش می چرخید. زیر لب قر می زد و قُدقُد می کرد. هی سرش را برمی گرداند. چشمهایش را می بست که نگاهش به صورت صادق نیفتد.

صادق، قلم به دست، دو زانو نشسته بود دم مرغدانی خم شده بود، زیر مرغ را نگاه می کرد و حرص می خورد. چه قدر انتظار بکشد. «زودباش. تو هم با این تخم کردنت.» مادر می خندید.

– ول کن زبان بسته را. بگذار راحت تخمش را بکند.

۵ـ زرده های تخم مرغ

پانزده تا تخم مرغ جمع شد. روی تخم مرغها شکل درخت، گل، اسب، آدم، کلاغ و چیزهای دیگر بود. شکلها کج و کوله و درهم و برهم بودند، تعریفی نداشتند. البته، چندتایی هم بد نبودند، خوب و بادقت کشیده شده بودند.

زیر نقاشی ها اسم بود. اسم نقاشان، آورندگان تخم مرغ، بدخط و خوش‌خط نوشته شده بود.

ــ آقا، اگرکسی تخم مرغ نیاورده باشد نمره کاردستی اش صفر می شود؟

ــ نه، آنها باید چیزهای دیگر درست کنند و بیاورند.

ــ آقا، ما تخم مرغ نداشتیم. بابام دو قران داد و گفت خودتان تخم مرغ بخرید.

ــ پول لازم نیست. برو تو صف.

ــ آقا، تخم مرغ فراوانی جمع شده. خدا بدهد برکت. سفیده هاشان مال چسباندن خمره، زرده هاشان را هم خودتان نوش‌جان می کنید. خوب کلکی زدید که این‌قدر تخم مرغ جمع شد.

اخمهای آقای صمدی رفت تو هم.

ــ رضایی، این حرف را کی یادت داده؟

رضایی حرف نزد. خجالت کشید. سرش را انداخت پایین.

آقای صمدی قدم زد و آمد جلو:

ــ سرت را بگیر بالا، بگو. این حرف را کی یادت داده؟

ــ آ... آقا... ما شوخی کردیم.

ــ شوخی نکردی. توی خانه تان این حرفها را زده اند.

رضایی ساکت بود. آقای صمدی گفت:

ــ بسیارخوب،تخم‌مرغی که تو آوردی ببر خانه‌تان. فهمیدی؟

ــ آقا، ما نمی بریم.

اسماعیلی از ته صف گفت:

ــ آقا، ما بگوییم کی این حرف را یادش داده؟ باباش. همهٔ اهل آبادی می شناسنش. از آن خسیسهای روزگار است.

ــ خفه شو. کسی از تو سؤال نکرد. بسیار خوب. اولی ها و سومی ها تو حیاط، بقیه بروند سر کلاس. مبصرها نگذارند کسی تنها برای آب خوردن از مدرسه بیرون برود. دسته‌جمعی با صف بروید. زود آب بخورید و برگردید.

آقای صمدی سر کلاس، اخمهاش تو هم بود. رفته بود توخودش. بچه ها فهمیده بودند که آقا، آقای هر روزی نیست. نمی خندد. راحت حرف نمی زند. حال و حوصله درس دادن ندارد. یکی از بچه ها را به خاطر نیاوردن دفترچه اش، بدجوری زد.

موقع تعطیل شدن مدرسه، آقا سبد تخم‌مرغها را آورد و گذاشت جلوی صف:

ــ همهٔ آنهایی که تخم‌مرغ آورده‌اند، تخم‌مرغشان را ببرند. اسمشان را یادداشت کرده‌ام نمرهٔ کاردستی شان را می دهم.

ــ آقا، مگر نمی خواهید خمره را بچسبانید؟

قنبری گفت:

ــ آقا، ما به بابامان بگوییم بیاید خمره را درست کند؟

ــ حالا نه. خودم تخم مرغ می خرم، بعد بیاید.

بچه ها نمی خواستند تخم‌مرغهایشان را ببرند. چندتایی گریه‌شان گرفته بود.

ــ آقا، ما تخم‌مرغمان رانمی بریم.

— همه‌تان باید تخم‌مرغتان را ببرید. تخم‌مرغ لازم نیست. هر کس نبرد، فردا مدرسه نیاید.

چندتایی تخم‌مرغشان را از توی سبد برداشتند و گرفتند توی دستشان. بچه‌ها ریخته بودند سر رضایی:

— همه‌اش تقصیر تو بود، با آن بابات. اگر متلک نگفته بود، نمی شد؟

رضایی تخم‌مرغش را تو دست گرفته بود و نمی دانست چه کند. پشیمان بود.

— آقا ما را ببخشید.

لیلا گفت:

— اگر مرا بکشید تخم‌مرغم را نمی برم.

و تخم‌مرغش را گذاشت توی سبد، گریه کنان از مدرسه رفت بیرون. و بقیه هم همین کار را کردند.

رضایی جرئت نکرد تخم‌مرغش را بگذارد توی سبد. آقای صمدی رفت تو اتاقش.

رضایی رفت دراتاق آقا. سبد تخم‌مرغها را گرفته بود دستش:

— آقا، ما را ببخشید. اجازه بدهید سبد را بگذارم توی اتاقتان.

و ترسان، یواش‌یواش پیش رفت، رفت توی اتاق. سبد تخم‌مرغ را گذاشت سر تاقچه. زیرچشمی آقا را نگاه کرد و از اتاق زد بیرون.

آقای صمدی، بعدازظهر، نزدیکهای غروب، رفت تو آبادی قدم بزند، و بعد سری بزند به خانهٔ قنبری و بگوید که بیاید خمره را بچسباند.

از کوچه سرازیر شد. آسمان ابری بود. روستا آرام و دلگیر بود. صدای قارقار کلاغها از توی باغها می آمد. آقای صمدی از کوچه آمد و آمد و رسید به دکان سیدرضا. چند نفر جلوی دکان ایستاده

بودند. آقای صمدی را که دیدند جوری به او نگاه کردند و سلام علیک کردند که یعنی دلشان به حال او می سوزد. اما، حرفی نزدند. آقای صمدی پیش رفت و به سیدرضا گفت:

— قوه دارید؟

— چه جور قوه ای؟

— قوه بزرگ برای چراغ قوه.

— نه، نداریم.

و بعد آقای صمدی را کشید کنار و گفت:

— آقای مدیر، خواستم چیزی خدمتتان عرض کنم. خواستم بگویم که از حرف بچه ها ناراحت نشوید. بچه اند، از روی نفهمی حرفی می زنند. البته تقصیر پدر و مادرشان است. اگر آنها نگویند، بچه ها هم نمی گویند که مثلاً با سفیده های تخم مرغ، خمره را بچسبانید و زرده هاشان را هم خودتان نوش جان کنید. شما برای بچه ها زحمت...

آقای صمدی پا به پا شد. نمی خواست بقیهٔ حرف سیدرضا را بشنود.

— خداحافظ شما. می بخشید. باید بروم جایی، می ترسم دیر بشود.

تند قدم برداشت و دور شد.

لب رودخانه، کدخدا را دید و دوتا از ریش سفیدهای آبادی را که داشتند با هم حرف می زدند و از کنار رودخانه می آمدند بالا.

— به، به، آقای مدیر. خسته نباشید. خدا قوتتان بدهد.

— سلامت باشید.

— آقای مدیر، شما خیلی جوان هستید. مثل ما پیرمردها نیستید که زود از کوره در می رویم.

— مگر چه شده؟

ــ از ما پنهان نکنید. بچه‌ها که از مدرسه آمدند خبر آوردند که شما از حرف پسر عباسعلی ناراحت شدید. ای آقا، مردم از این چرت و پرتها زیاد می گویند. زیاد به حرفشان توجه نکنید.

آقای صمدی خودش را زد به آن راه:

ــ نمی دانم شما از چه حرف می زنید.

ــ موضوع زردهٔ تخم‌مرغ چه بوده که شما ناراحت شده‌اید؟ حالا کی قرار است غلامحسین بیاید خمره را درست کند؟

ــ هنوز معلوم نیست، خداحافظ.

آقای صمدی به هر کس می رسید فقط سلام می کرد و تند رد می شد. دلش نمی خواست با کسی حرف بزند. اما، نتوانست از دست «حسین نجار» فرار کند:

ــ کجا، آقای مدیر، با این عجله؟ بیخود خودت را ناراحت نکن. هر که هرچه می خواهد بگوید. زردهٔ تخم‌مرغها را بپز و بنشین قشنگ بخور، نوش جانت. اینهمه برای بچه‌های مردم زحمت می کشی و سر و کله می زنی، باید چیزی بخوری که کله‌ات قوت بگیرد. باور کن وقتی پسرم آمد و گفت که شما از حرف پسر عباسعلی ناراحت شدید و خواستید تخم‌مرغها را پس بدهید، به قدری عصبانی شدم که یک سیلی قایم زدم تو گوشش و گفتم این حرف را جای دیگر نگویی.

ــ فرمایشی نیست.

ــ کجا؟

ــ کار دارم.

خودش را از دست نجار آبادی خلاص کرد و رفت. دیگر با هیچ کس سلام و علیک هم نکرد. تا کسی را از دور می دید راهش را کج می کرد و نمی خواست با او رو به رو شود. رفت پایین آبادی؛ دم خانهٔ قنبری.

بابای قنبری آمد دم در:
— بفرمایید تو، آقای مدیر.
— نه، مزاحم نمی شوم. اگر ممکن است بیایید مدرسه، خمره را بچسبانید. چیزهایی را که لازم است آماده کرده‌ایم.
— ان شاء الله پس فردا می آیم. فردا خیلی کار دارم. راستی آقا، شنیده‌ام امروز خیلی اوقاتتان تلخ بوده.
آقای صمدی فهمید که الان حرف زرده‌های تخم مرغ را پیش می کشد. کلافه بود. سرش را پایین انداخت و برگشت.
— خداحافظ. وقتی آمدید مدرسه، با هم صحبت می کنیم.
و رفت. هوا تاریک شده بود. ابر بود و باد سردی می آمد. از رودخانه رد شد. موقع رد شدن پایش را روی قلوه سنگها گذاشت و از سنگی به سنگ دیگر پرید. سنگها سفید بودند و تو تاریکی برق می زدند. یک بار هم سنگی زیر پایش لق شد و پایش رفت تو آب. آب رفت تو کفشش. خم شد آب کفشش را خالی کرد. جورابش را درآورد و فشرد، آبش را گرفت و راه افتاد. جورابش تو دستش بود. پل رودخانه را گم کرده بود. کسی از آن سوی رودخانه با چراغ دستی می گذشت. نور چراغش موجهای کف کردهٔ آب و درختهای حاشیهٔ رودخانه را روشن می کرد. آقای صمدی چندبار خواست داد بزند: «آهای. کی هستی؟ بیا چراغت را بگیر پل را پیدا کنم». اما، نگفت، ترسید باز داستان آن روز و زرده‌های تخم مرغ را بشنود. حوصله نداشت. از هرچه زردهٔ تخم مرغ، بدش آمده بود. حاضر بود ده بار دیگر بیفتد توی رودخانه، پاچه‌های شلوار، کفش و جورابش خیس بشود ولی از زردهٔ تخم مرغ حرفی نشنود. تو دلش گفت: «عجب مردمی هستند، اینها!»
چراغ را نگاه کرد، نگاه کرد تا آدم چراغ به دست از آن سوی رودخانه رفت بالا. رفت و پیچید توی رودخانه، آمد این طرف.

فهمید که پل کجاست. آدم چراغ به دست، از پل گذشته بود.

هرجور بود خودش را به پل رساند. پل، دو تنهٔ کلفت درخت بود که به هم چسبانده شده بود. از روی پل رد شد. رسید به درخت بزرگ گردو، نزدیک مسجد. حالا راه را، کوچه را پیدا کرده بود. از کوچه گذشت. از جلوی دکان سیدرضا رد شد. دکان هنوز باز بود و یک نفر داشت خرید می کرد. آقای صمدی جلو دکان که رسید تند کرد. زود رد شد که سیدرضا و مشتری اش او را نبینند.

از سربالایی کوچه بالا می آمد، که از دور آدمی چراغ به دست آمد. آقا خواست خودش را پشت دیوار و درختی قایم کند تا او رد شود. اما، آدم چراغ به دست نزدیک شد. محمود بود:

— سلام، آقا مدیر. کجا بودید؟ تمام آبادی را دنبالتان گشتم. رفتم مدرسه، نبودید. برایتان کاغذی از شهر آمده. بسته ای هم فرستاده اند. گذاشتم توی اتاقتان. اتاقتان را هم جارو کردم. آب هم آوردم ریختم تو کتری و قابلمه تان.

— متشکرم. زحمت کشیدی.

محمود هر شب می آمد اتاق آقای صمدی می خوابید که تنها نباشد. سلمانی آبادی بود. جوان بود و زن و بچه نداشت.

— آقا، غلامحسین کی می آید خمره را درست کند؟

— بالاخره می آید. همه چیز آماده شده.

— امروز تو آبادی همه اش حرف شما بود. می گفتند اوقاتتان تلخ شده.

— محمود، خواهش می کنم از امروز حرف نزن.

رفتند تا رسیدند به مدرسه. محمود دیگر حرف نزد.

«پسرم، من خیلی مریض هستم. زانوهایم خیلی درد می کند. دیگر نمی توانم درست راه بروم. دیروز از پله های

جلوی اتاق افتادم. نزدیک بود دستم بشکند. راه که می روم سرم گیج می رود. نمی خواهم تو را ناراحت کنم. مخصوصاً اینکه در آنجا غریب و تنها هستی. بعد از پدر خدا بیامرزت چشم ما به تو است. طاهره لباس و کفش ندارد. می گوید وقتی به مدرسه می روم از بچه ها خجالت می کشم. حمید که سرباز است نمی تواند به ما کمک کند. امسال پشت بام خانه را کاهگل کردیم. خیلی خرج روی دستمان گذاشت. پولی که از بابت اجارهٔ دکان می گیریم به هیچ جایمان نمی رسد. طاهره تازگی خیلی بد شده است. هرچه می گویم بشین درس بخوان، به حرفم گوش نمی دهد. خواهش می کنم قدری خواهرت را نصیحت کن. این نامه را بتول دختر اخترخانم می نویسد و سلام خدمت شما می رساند. پسرم از حال خودت مرتب برایمان بنویس. ما هیچگونه ناراحتی نداریم جز دوری تو. یک قوطی حلواارده برایت فرستادم. یک ژاکت هم که خودم بافتم برایت فرستادم. آنجا هوا سرد است، ژاکت را بپوش. مواظب باش سرما نخوری. اگر چیزی لازم داشتی، بنویس. فوری برایت می فرستم. اینجا شهر است و همه چیز گیر می آید. خلاصه نور چشم عزیزم ما را فراموش نکن. از سلامتی ات ما را باخبرکن و برایم بنویس که حقوق گرفته ای یا نه.»

آقای صمدی گوشهٔ اتاقش نشسته بود. به رختخوابش تکیه داده بود و نامهٔ مادرش را می خواند. اشک توی چشمهایش جمع شده بود. نامه را خواند و گذاشت کنار. اشکهایش را پاک کرد. محمود آن طرف اتاق نشسته بود و داشت با قیچی ناخنهای پایش را می گرفت و از زیر چشم آقا را نگاه

می کرد. آقا قوطی حلوا را باز کرد. یک خرده حلوا برداشت و گذاشت روی تکه‌ای نان و خورد. یک لقمه هم داد به محمود. محمود لقمه را گرفت و خورد.

— چه حلوای خوبی است! شکریست.

— باز هم می خواهی؟

— نه، شام خوردم. شما بخورید. آقا، خواستم بگویم که این عباسعلی را همهٔ اهل آبادی می شناسند. خیلی خسیس است. بیخود نبوده که آن حرف را یاد پسرش داده که بگوید و شما را ناراحت کند. آقا، می گویند بابابزرگ عباسعلی، خیلی سال پیش، می رفته شهر. بالای آبادی که می رسد، دور و برش را نگاه می کند و وقتی می بیند کسی آن دور و حوالی نیست با خیال راحت می نشیند زیر درخت چناری که غذا بخورد. موقعی که لقمه را می برده به طرف دهانش، دستش می لرزد و یک دانهٔ برنج، از تو لقمه می افتد، و می رود لای سنگهایی که رویشان نشسته بوده. بابابزرگ سنگها را جابه‌جا می کند تا دانهٔ برنج را پیدا کند. دانهٔ برنج هم لج می کند، هی می خزد و می رود زیر سنگی دیگر. بابا همین طور سنگها را می کند و برمی دارد و به دنبال دانهٔ برنج می گردد. زیر لب می گوید:«بالاخره، پیدات می کنم. نمی گذارم به چنگ گنجشکها و کفترهای کوهی بیفتی» القصه، با کندن و برداشتن سنگها چاله‌ای درست می شود به این بزرگی، عین چاه. از قضای روزگار، از ته چاله آب درمی آید. بابا دانهٔ برنج را از روی آب می گیرد و می خورد و قاه قاه می خندد. خوشحال می شود که هم دانهٔ برنج را پیدا کرده و هم به آب رسیده. به کسی هم چیزی نمی گوید. بعدها، زمینهای آن دور و حوالی را گندم و جو می کارد. با همان آبی که پیدا کرده بود، آبشان می دهد و صاحب ملک و باغ می شود. بله، این از سرگذشت بابابزرگش. خودش هم

دست کمی از او ندارد. دو سال است که موهای خودش و چهار تا پسرش را اصلاح می کنم و قرار است موقع برداشت محصول پول مرا بدهد، که نمی دهد. امروز و فردا می کند. حالا شما چه توقعی از این آدم دارید. می خواهید یاد پسرش ندهد که بگوید زرده های تخم مرغ...

آقای صمدی، که از هرچه زردهٔ تخم مرغ بدش آمده بود، نگذاشت محمود بقیهٔ حرفش را بزند.

— محمود بس است دیگر. برو بگیر بخواب.

— چشم.

اتاق ساکت بود.دل محمود گرفت. بالاخره به حرف آمد:

— آقا. آقای مدیر. به نظر شما خمره درست می شود، یا نه؟

— چه کار داری که خمره درست می شود یا نمی شود، تو که شاگرد مدرسه نیستی.

— من خیلی دوست دارم از خمرهٔ مدرسه آب بخورم. وقتی آب مدرسه را می خورم خیال می کنم شاگرد مدرسه ام.

— هیچوقت مدرسه نرفتی؟

محمود سرش را بالا انداخت که یعنی «نه، نرفتم» و با التماس گفت: «آقا... آقای مدیر، نمی شود کاری بکنید که من فراش این مدرسه بشوم؟»

— خودم هم معلوم نیست چه قدر اینجا بمانم.

۶ــ نان بیاورید

روز بعد آقای صمدی بچه‌ها را به صف کرد. بعد گفت:

ــ این کار خوبی نیست که آدم هر موضوعی که توی مدرسه است برود خانه برای این و آن تعریف کند. این اسمش «خبرکشی» یا «خبرچینی» است. ما اینجا با هم هستیم. این مدرسه مثل خانهٔ ماست. آدم نباید حرف خانه‌اش را اینجا و آنجا ببرد و بگوید. اگر ببینم بعد از این کسی خبرکشی کرده، می دانم با او چه کار کنم. می اندازمش از مدرسه بیرون.

احمدی از ته صف گفت:

ــ ما اصلاً از تخم مرغ و زرده‌اش توی خانه چیزی نگفتیم. وقتی بعدازظهر رفتیم در دکان سیدرضا نفت بخریم، دیدیم دارند از شما و زردهٔ تخم مرغ حرف می زنند.

ــ ساکت، هر که رفته و این خبر را توی ده پخش کرده کار درستی نکرده.

ــ آقا، ما نگفتیم.

ــ آقا، ما هم نگفتیم. اما، همه رفته‌اند خانه و تعریف کرده‌اند که. . . .

ــ کسی از تو چیزی نپرسید. بسیار خوب بچه‌ها، قضیه همین جا تمام شد. دیگر حرفش را نزنید. فردا صبح که به مدرسه می آیید، هر کدام یک تکه نان بیاورید.

بچه‌ها تعجب کردند. پچ‌پچ کردند که: «یعنی چه! آقا نان برای چه می خواهد؟»

ــ آقا، برای چه نان بیاوریم؟

ــ بیاورید تا بگویم چه منظوری دارم.

ــ آقا، من یک نان بزرگ و دست نخورده می آورم.

ــ نه، فقط یک تکه، نه بزرگ و نه کوچک. اندازهٔ کف دست من.

و کف دستش را به بچه ها نشان داد.

ــ آقا، به اندازهٔ کف دست پدرمان نان بیاوریم چطور است؟ خوب است؟

بچه ها زدند زیر خنده. آقا لبخند زد و گفت:

ــ حالا آرام بروید خانه. اول دخترها بروند. پسرها، صبرکنید تا آنها بروند بعد شما بروید.

ــ آقا، اگر بابای رضایی از پسرش پرسید «برای چه نان به مدرسه می بری؟» چه جواب بدهد؟

آقا پوزخندی زد و بچه ها بلندبلند خندیدند. رضایی ناراحت شد:

ــ آقا، اینها خیلی سربه سر ما می گذارند. شما هم بهشان چیزی نمی گویید. نمی دانید پشت سر بابای ما چه حرفهایی می زنند.

ــ کسی با رضایی شوخی نکند. هیچکس حق ندارد پشت سر کسی حرف بزند و غیبت کند. این چه اخلاقی است که برای هم حرف درمی آورید!

ــ آقا، به شما برنخورد. حتی شغالهای آبادی هم از حرف این مردم در امان نیستند.

ــ شغالها؟

ــ بله آقا، بگوییم پشت سرشان چه می گویند؟

ــ حالا نه، فرصت نیست. آرام و بی سر و صدا بروید خانه. نان هم یادتان نرود. وقتی نان آوردید تا اجازه ندادم آن را نخورید.

باز پچ پچ افتاد توی بچه ها: «یعنی چه!... نان بیاوریم توی

مدرسه و اجازه بگیریم و بعد بخوریم؟ معلوم هست آقا چه می گوید!»

بچه ها با هم از نان و معلم حرف می زدند. بحث می کردند، و توی کوچه به صف می رفتند خانه.

ــ آقا، موقعی که انجیرها می رسد شغال، شب، می آید توی باغ تا شکمی از عزا درآورد. باد که به درختها می خورد، انجیرهای رسیده می ریزد. می افتد توی علفها و «تلپ» صدا می کند. شغال، توی تاریکی، با شنیدن صدای انجیرها، خوشحال، می رود سراغشان. برشان می دارد و می خورد. ذوق می کند، و به دنبال صدای افتادن انجیرهای بعدی می دود و زیر لب می گوید:

تلپ تلپ، جون دلم   کجا افتادی ورت دارم؟

همین جور می دود و تا صبح برای انجیرها شعر می خواند. هوا که روشن می شود می فهمد که الان سر و کلهٔ صاحب باغ با بیل یا چماق پیدا می شود. می ترسد و می خواهد از انجیرها دل بکند. اما، طمع ولش نمی کند. از آن به بعد با ترس، دنبال صداها می دود و می خواند:

تلپ تلپ، مرگ سیاه*   صاحب بدجنست می آد.

خلاصه، طمع نمی گذارد از انجیرها دل بکنند و جانش را نجات بدهد. آن قدر می ماند تا بیل صاحب باغ می خورد توی کمرش.

آقای صمدی سر کلاس دوم بود، یکی از بچه ها داشت داستان انجیر خوردن شغالها را می گفت. آقا، همان طور که گوش می داد و لبخند می زد از در کلاس سرک می کشید. حیاط را نگاه می کرد. روی ساعتش نگاه می کرد و انتظار می کشید که بابای

* مرگ سیاه: مرگ بد و همراه با زجر (نفرین) است.

قنبری بیاید.

قنبری سر کلاس بود. بیتاب بود، او هم انتظار می کشید. انتظار باباش را.

دل بچه هایی که توی حیاط بودند از گرسنگی ضعف می رفت. دستهاشان توکیف و جیبشان می رفت، ذره ذره، از تکه نانی که آورده بودند، می کندند و می خوردند:

ــ چی داری می خوری؟

ــ هیچی.

ــ خودم دیدم داشتی نانت رامی خوردی.

رضا گفت:

ــ آقا... آقا، منصوری دارد نانش را می خورد.

ــ بگو نخورد، صبرکند.

کلاس اولی ها به صف رفته بودند سر جوی بالای مدرسه که آب بخورند. پدر قنبری را از دور دیدند. داشت می آمد مدرسه. دویدند و آمدند توی حیاط. خوشحال بودند. سر و صدا راه انداختند. آقای صمدی سرش را از کلاس درآورد.

ــ چه خبر شده؟ چرا شلوغ کرده اید؟

ــ آقا، آمد. بابای قنبری آمد. غلامحسین آمد.

غلامحسین یک راست رفت طرف خمره. بچه ها به دنبال آقای صمدی از کلاس ریختند بیرون. دور غلامحسین و خمره جمع شدند. شلوغ کردند. احمد قنبری خوشحال بود. بچه ها را کنار می زد که باباش بتواند با خیال راحت کارش را بکند. غلامحسین زیر و بالای خمره را نگاه کرد. ترکهایش را خوب که وارسی کرد گفت:

ــ آقای مدیر، این خمره درست شدنی نیست.

ــ یعنی نمی شود چسباندش، تا امسال را بگذرانیم و فکر خمره

نویی بکنیم؟

ــ اگر این بچه‌ها دوروبرمن نباشند، بهتر است. ببینم می شود کاری کرد یا نه. امید به خدا، می چسبانمش.

ــ بچه‌ها بروید کنار.

ــ آقا برویم تخم‌مرغها رابیاوریم؟

ــ برو بیاور.

یکهو هفت هشت تا ازبچه ها دویدند طرف اتاق آقا. صدای آقا بلند شد:

ــ یک نفر، فقط یک نفر برود. قنبری تو برو.

قنبری رفت و با سبد تخم‌مرغ آمد.

ــ قنبری برو چراغ خوراکپزی مرا بیاور. یواش بیاور که نفتهایش نریزد، مواظب باش. کاظمی تو هم برو قوطی روغن و قابلمه را بیاور.

روز خوبی بود. آفتاب بود و سوز و سرما نبود.

غلامحسین تخم‌مرغها را شکست، سفیده‌هاشان را ریخت توی لگن بزرگی و زیر لب گفت: «خدا کندسفیده کم نیاید.» زرده‌ها را ریخت تو کاسه‌ای. خاکستر و آهک ریخت توی سفیده‌های تخم‌مرغ، به‌هم زد، خوب به‌هم زد و خمیر فراوان و چسبناکی درست کرد.

آقای صمدی چراغ خوراکپزی را روشن کرد. روغن ریخت توی قابلمه. قابلمه را گذاشت روی چراغ. بعد، زرده‌های تخم‌مرغ را ریخت توی روغن. غلامحسین گفت:

ــ چه می کنی، آقای مدیر؟ داری برای خودت ناهار درست می کنی؟

صدای غلامحسین توی صدای بچه‌ها گم شد. آقا نشنید چه گفت. بچه‌ها نمی دانستند کجا را تماشا کنند، گاهی بابای

قنبری را نگاه می کردند که خمره را می چسباند، گاهی هم دست آقای صمدی را نگاه می کردند که زرده های تخم مرغ را به هم می زد، یکی شان گفت:

ــ آقا به سفارش عباسعلی می خواهد جلوی چشم همه مان زرده های تخم مرغ را نوش جان کند.

آقای صمدی صدایش را بلند کرد:

ــ بچه ها، یکی یکی بیایید جلو، اول دخترها بیایند و نانشان را بیاورند. بعد کلاس اولی ها.

بچه ها هورا کشیدند. از سر و کول هم بالا می رفتند. هر کس می خواست نانش را زودتر جلوی آقا بگیرد.

ــ پس بگو، آقا برای چه گفته بود نان بیاورید.

ــ آقا، چرا همان دیروز نگفتید نان برای چه می خواهید؟ شما عجب فکرهایی می کنید!

ــ شلوغ نکنید، به صف بیایید جلو. معصومه نانت را بگیر.

آقا قاشق را می زد زیر زرده های تور وغن سرخ شده. قاشق قاشق زرده برمی داشت و می گذاشت روی نان بچه ها. تکه ای از نان قنبری کند. قاشقی از زرده ها پر کرد و گذاشت روی نان و گفت:

ــ ببر، بده به بابات.

بابا گفت:

ــ خودتان نمی خورید، آقای مدیر؟

ــ آخر از همه خودم می خورم. البته اگر چیزی ته اش بماند.

هنوز بابای قنبری لقمه را توی دهانش نگذاشته بود که صدای بچه ها درآمد:

ــ آقا، آقا... نمک. نمک نریختید. بی مزه است. آشپزی تان اصلاً خوب نیست.

نوبت بچه های بزرگتر که رسیده بود، فهمیده بودند نمک ندارد.

کوچولوها همین جور بدون نمک خورده بودند و حالی شان نشده بود.

آقا زیر لب خندید و گفت:

ــ کاظمی، برو نمک بیاور.

ــ آقا ما بی نمک خوردیم.

ــ عیب ندارد.

آقای صمدی آخرین قاشقها را از ته قابلمه برمی داشت. بچه هایی که هنوز توی صف بودند، نان به دست، کله می کشیدند. انتظار می کشیدند که صف برود جلو. آقا صف را نگاه می کرد و بعد ته قابله را می دید، آن‌قدری زرده ته قابلمه نمانده بود. آقا هرچه پیش می رفت زرده ها توی قاشقها و روی نانها کم و کمتر می شد. می ترسید به همه نرسد.

ــ آقا، اینکه خیلی کم است. برای اولی ها قاشقها پربود.

ــ باید به دیگران هم برسد.

هنوز نصف بچه های کلاس سومی و همهٔ کلاس چهارمی ها و پنجمی ها مانده بودند. همین طور توی صف بودند و نان به دست. آخرین ذره زرده ها تمام شد.

آقا بلند شد. صف بچه ها را دید. بچه ها نگاهش می کردند. بچه هایی که زردهٔ تخم‌مرغ خورده بودند دور دهانشان را پاک می کردند:

ــ عجب خوشمزه بود! آقا خودتان نخوردید که.

ــ آقا، ماچی؟ نانمان را همین جور خالی بخوریم؟

آقا رفت توی اتاقش قوطی حلواارده‌اش را آورد:

ــ بچه ها، صف را به هم نزنید. آنها که تخم‌مرغ نخورده‌اند توی صف، به نوبت بیایند جلو.

آب دهان بچه ها راه افتاد:

ــ وای خدا! حلوارده! خوش به حال آنها که تخم مرغ نخورده اند.

آقا قاشق می زد توی قوطی، حلوارده درمی آورد و می گذاشت روی نان بچه ها.

آنها که زرنگی کرده بودند و زردهٔ تخم مرغ خورده بودند، پشیمان شده بودند.

قوطی حلواردهٔ آقا خالی شد.

ــ بسیار خوب بچه ها. وقت را تلف نکنید. همگی سر کلاس.

ــ آقا، ما تشنه مان شده. برویم آب بیاوریم بریزیم توی خمره؟

غلامحسین گفت:

ــ حالا آب توی خمره نریزید. بگذارید خشک شود، خوب بچسبد. کار من تمام شد.

ــ پس چه جوری آب بخوریم؟ تشنه مان است.

آقای صمدی گفت:

ــ بسیار خوب، با صف بروید لب جو و زودبرگردید. ان شاءالله فردا از خمره آب می خورید. تا فردا خشک می شود.

بعدازظهر، هوا سرد شد. سوز بدی می آمد؛ سوز برف. آقای صمدی از راهپیمایی هر روزه اش آمد. او هر روز بعدازظهر از راه پشت مدرسه، از پایین کوه راه می افتاد و از پشت باغها و خانه ها می گذشت، می رفت بالای آبادی و برمی گشت. از حاشیه رودخانه برمی گشت. درختها و مردم رانگاه می کردوآب رودخانه را که آرام می خزید و از میان سنگهای بزرگ می گذشت. به قارقار کلاغها گوش می داد. کلاغها تک تک و دسته جمعی از این

درخت به آن درخت، از این شاخه به آن شاخه می پریدند. دم غروب آسمان را سیاه می کردند و دیدنی می شدند.

آقا که به مدرسه برگشت، هوا داشت تاریک می شد. از دور زنی را دید که دم درمدرسه ایستاده و دست دختربچه ای را گرفته است. زن گفت:

ـ سلام آقا مدیر.

آقا، معصومه و مادرش را شناخت. مادرمعصومه دستمالی، که تویش پر بود، داد به آقا:

ـ یک خرده نان روغنی و چندتا تخم‌مرغ برایتان آوردیم. قابل شما را ندارد.

ـ چرا زحمت کشیدید. امروز که نان آوردن نوبت معصومه نبوده.

معصومه گفت:

ـ بله، نوبت عبدالهی بوده. اما، اینها نان روغنی است، و سه تا تخم‌مرغ.

آقا دست کرد تو جیبش و گفت:

ـ حالا پولتان را بگیرید. پول تخم‌مرغها را.

ـ نه آقا. قابل ندارد. شما همهٔ ما را شرمنده کردید. زرده‌های تخم‌مرغ را دادید به بچه‌ها و خودتان چیزی نخوردید.

ـ حلواارده‌هایتان را هم بچه‌ها خوردند.

ـ امروز بعدازظهر توی آبادی همه‌اش حرف شما بود. همه از خوبی و مهربانی شما حرف می زدند.

آقا چپ چپ به معصومه نگاه کرد که یعنی باز خبرکشی کردی؟

معصومه سرش را انداخت پایین و رفت پشت سر مادرش قایم شد.

ـ خداحافظ.

ـ به سلامت.

آنها رفتند.

موقع رفتن معصومه برگشت و با چشمهای سیاه و درشت و بچگانه‌اش، خجالت زده، آقا را نگاه کرد.

آقا آمد توی مدرسه. نگاهی به خمره انداخت. جاهایی را که غلامحسین چسبانده بود نگاه کرد. هوا داشت حسابی سرد می شد. انگشتهای آقا یخ کرده بود. گوشها و سر دماغش سرخ شده بود. لاغرو بلند و کم خون بود. فکر کرد: هوای سرد، و شاید برف، جای چسبیدگی خمره را، باز می ترکاند و زحمتمان هدر می رود. نان و تخم مرغ را گذاشت توی اتاقش. هرچه گشت چیزی پیدا نکرد که با آن خمره را بپوشاند. پتو بود و لحاف و تشک و متکا و چادرشبی و گلیمی. فکر کرد پتویش را ببرد و بیندازد روی خمره. نه، نمی شد. شب هوا خیلی سرد می شد. ترسید خودش سرما بخورد یا از سرما خوابش نبرد. فکر کرد پالتویش را ببرد بیندازد روی خمره. توی خیال همین کار را هم کرد. بعد قیافهٔ خمره را در نظرگرفت، خمره عین آدم چاقی شده بود که پالتویی کشیده باشد روی سرش. پالتو کوچک بود و تن گندهٔ خمره را خوب نمی پوشاند.

آقا خنده‌اش گرفت و خودش پالتو را پوشید. کلاهش را کشید روی گوشهایش و از مدرسه بیرون رفت. رفت در خانهٔ رمضان. تق‌تق در زد. رمضان خودش آمد دم در:

ـ سلام، آقای مدیر. چه عجب! بفرمایید تو.

ـ نه، مزاحم نمی شوم. خواستم خواهشی ازتان بکنم. بالاخره شما همسایهٔ ما هستید.

ـ ای کاش نبودیم. بدتان نیاید. شما خوب هستید، تقصیر

ندارید اما، امان از دست بچه های این آبادی! از وقتی اینجا مدرسه درست شده هی از دیوار مدرسه می پرند توی باغ من. یک درخت سالم برای من نگذاشته اند. هر وقت می خواهند کسی را بزنند بچه ها می آیند شاخهٔ درختها را می شکنند و می برند. هرچه می کارم می آیند لگد می کنند. سنگ می پرانند توی باغ. چند بار نزدیک بود سنگ بخورد تو کلهٔ من. چشمم را که دور ببینند چهار تا میوه ام را، همین جور نرسیده می کنند و می خورند. کرتهای* پشت دیوار پر از کاغذ پاره، تیرکمان شکسته و آشغال شده. آخر من به کی بگویم که زندگی ام با همین یک وجب باغ و فروش چند تا بار میوه می گذرد. از همسایگی تان فقط دردسرش برای من مانده. آقای مدیر، بزنید، نصیحتشان کنید. نگذارید این قدر مرا اذیت کنند. حالا بفرمایید تو. چرا دم در ایستاده اید؟

آقای صمدی دید رمضان دل پری از مدرسه و بچه ها دارد. آن قدر با مدرسه بد است که دلش می خواهد روی سربچه ها خراب شود. چه رسد به اینکه چیزی برای پوشاندن خمره اش بدهد.

ــ خداحافظ شما.

ــ کجا، آقای مدیر؟ ناراحت شدید که گفتم بچه ها را نصیحت کنید؟

ــ نه، ناراحت نشدم. چشم، نصیحتشان می کنم.

ــ چیزی می خواستید؟ خجالت نکشید. بگویید.

ــ راستش، پتو پارهٔ به درد نخوریا چیز دیگری می خواستم که بیندازم روی خمرهٔ مدرسه، می ترسم امشب سرما دوباره بترکاندش. اینجا شبها عجیب سرد می شود!

ــ هوا کویری است. کاریش هم نمی شود کرد.

رمضان رفت و لحافی کهنه و پاره آورد: به خاطر گل روی شما

* کرت: تقسیم زمین به قسمتهای مساوی برای کشت.

آوردم.

ــ لطف کردید.

آقا با لحاف رمضان، خمره را پوشاند.

شب، مهتاب بود. سایهٔ سیاه درخت چنار افتاده بود روی خمره. خمره توی سایه روشن، انگار مردی بود چاق و کوتاه، که لحافی کشیده روی سرش، گوشهٔ مدرسه، زیر درخت ایستاده و هر لحظه ممکن است به آدم حمله کند.

صدای زوزهٔ شغالها و گرگها می آمد و گاهی صدای عوعوی سگی. باد یخ‌زده‌ای توی درخت می پیچید. هو هو صدا می کرد و برگهای زرد را بر لحاف روی خمره می ریخت. آقای صمدی آخر شب از اتاقش درآمد و آمد تو حیاط، یکهو چشمش به خمره افتاد و ترسید. با اینکه می دانست خمرهٔ همیشگی است وخودش رویش لحاف انداخته، با اینحال ترسید. تند دوید و رفت تو اتاقش و در را از تو بست و زیر لب خندید.

از صدای دویدن آقا و بسته شدن در، محمود بیدار شد. تو رختخوابش غلتید و پرسید:

ــ چیه آقا؟ گرگ حمله کرده؟ چی شده؟

ــ هیچی، چیزی نشده. بخواب.

روز بعد، صبح.

بچه ها دور خمره جمع شده بودند. یکی شان یواش یواش پاورچین پاورچین، به خمره نزدیک می شد. گوشهٔ لحاف را پس می زد جیغی می کشید و درمی رفت. بچه ها می خندیدند. قنبری جلوی خمره قدم می زد و با بچه هایی که به خمره نزدیک می شدند دعوا می کرد. باباش خمره را درست کرده بود. خوشحال بود:

ــ آقا، برویم آب بیاوریم بریزیم توی خمره؟

آقای صمدی لحاف را از روی خمره پس زد. به ترکهایی که با خمیر گرفته شده بود، دست کشید و لبخندی زد. ژاکت نویش را پوشیده بود:

ــ آقا ژاکتتان مبارک باشد.

ــ متشکرم. بچه ها حالا بروید از سرچشمه آب بیاورید. آب تمیز.

قنبری و یکی از بچه ها پیت را برداشتند، دوطرف دسته اش را گرفتند و تند رفتند سرچشمه.

پیت زنگ زده و سوراخ سوراخ بود. آب از سوراخها کجکی و تیز می زد به شلوار، می ریخت و می رفت تو کفشها. بچه ها پاچه های شلوار را بالا زدند که خیس نشود. کفشها را کندند تا آب تویشان نریزد و پا توی کفش قلپ قلپ نکند. پیت پیت آب آوردند و ریختند توی خمره.

ــ آقا، اول قنبری آب بخورد. چون پدرش خیلی زحمت کشیده.

ــ بسیار خوب، اول قنبری آب بخورد.

قنبری پاچه های شلوارش را صاف کرد. کفشهایش را پوشید. لیوانی را که با نخ به گردن خمره بسته شده بود، به دست گرفت. زد توی خمره، آبش کرد. آورد بالا. بچه ها برایش کف زدند. خیلی خوشش آمد. گردنش را بالا گرفت و سینه اش را جلو داد. لبخندی زد و گفت:

ــ اول آقا آب بخورند.

بچه ها هورا کشیدند.

ــ بله، اول آقا.

ــ اول آقا.

آقا سرش را پایین انداخت و درمیان هیاهوی بچه‌ها به طرف خمره پیش رفت. هنوز لیوان را از دست قنبری نگرفته بود که یکهو صدای کاظمی بلند شد:

ـ آقا... آقا... آب، آب دارد از پایین خمره بیرون می آید.

ـ آقا خم شد، نگاه کرد. آب از زیر خمره راه افتاده بود، از روی تخته سنگی که زیر خمره بود، راه کشیده بود و می آمد پایین. لیوان پر از آب همین جور توی دست قنبری مانده بود. لبخند نمی زد و آبی را که از زیر خمره درمی آمد، نگاه می کرد.

یکی از بچه‌ها گفت:

ـ بروبابا، تو هم با آن بابات. بلد نیست خمره بچسباند.

ـ حیف آنهمه سفیدهٔ تخم‌مرغ که حرام شد.

قنبری از خجالت سرخ شد. لیوان را تو هوا ول کرد، خورد به بغل خمره. آبش ریخت روی زمین و پاشیده شد به شلوار آقا.

آقای صمدی پشت خمره را نگاه کرد. ترک تازه‌ای کنار ترک قدیمی باز شده بود، رفته بود زیر خمره. آقا آهی کشید و زیر لب گفت: عجب. نه، نشد. درست شدنی نیست. باید هر جوری هست فکر خمره نویی بکنیم.

ـ آقا، حالا چه کار کنیم؟

ـ کاری نمی توانیم بکنیم، جز اینکه صبر کنیم تا ادارهٔ فرهنگ خمرهٔ نویی برایمان بفرستد.

ـ از کجا می دانند که خمرهٔ ما شکسته؟

ـ خبرشان کرده‌ام. حالا بروید سرکلاس که از کارمان عقب نمانیم.

۷ــ اتّفاق بد

آقا سر کلاس سوم بود. داشت درس می داد. چندتا از بچه ها هراسان دویدند توی مدرسه:

ــ آقا... آقا. محمدعلی افتاد توجو. با کله افتاد. نزدیک بود خفه شود. رختهاش خیس خیس شده.

ــ کی هُلش داد؟

ــ هیچکس، خودش افتاد.

محمدعلی، کوچولو و ریزه‌میزه، کلاس دوم بود. خم‌شده بود روی جو. پاهاش را گذاشته بود روی دو تا سنگ، کف دستهاش را به هم چسبانده بود، پیاله کرده بود، زده بود زیر آب. خواست کمر راست کند و آب بخورد. تعادلش به هم خورد. سنگ از زیر پایش در رفت و به سینه افتاد تو جو. جو، بزرگ و گود بود و آب پرزور. اگر مبصر، فوری، نپریده بود و آستینش را نگرفته بود، آب محمدعلی را برده بود. خاک زیر سنگ، ریخته بود توی آب. آب گل آلود شده بود.

آقای صمدی از کلاس پرید بیرون و دوید. بچه ها داشتند محمدعلی را می آوردند. محمدعلی مثل جوجهٔ باران خورده می لرزید و گریه می کرد. لباسهاش خیس‌خیس شده‌بودوازشان آب می چکید. آقای صمدی نمی دانست چه کند. پرسید:

ــ خانه‌تان کجاست؟

بچه ها به جای محمدعلی جواب دادند:

ــ آن بالاست. بالای آبادی.

ــ خانه شان دور است آقا، تا خانه برسد از سرما می میرد.

هوا ابر بود. باد کویری سردی می آمد. زمستان شده بود.

آقای صمدی، محمدعلی را بغل کرد و برد توی مدرسه. برد تو اتاق خودش. لباسش را درآورد. قابلمه ای را که تویش سیب زمینی بود از روی چراغ برداشت. شعله چراغ را بالا کشید. بچه ها دم اتاق جمع شده بودند. داشتند یواش یواش می آمدند تو، می ایستادند به تماشا.

ــ بروید سر کلاس. اینجا چه می خواهید؟

با حولهٔ حمام سر و تن محمدعلی را خشک کرد. پتویش را پیچید دورش. نشاندش جلو چراغ خوراکپزی.

محمدعلی، چهارزانو، جلو چراغ نشسته بود. خودش را پیچیده بود توی پتو. نصف کلهٔ ماشین شده، صورت کوچولو و دماغ سرخش از لای پتو بیرون آمده بود. لپها و سردماغش سرخ شده بود و چشمهاش برق می زد. حرف نمی زد و همین جور نگاه می کرد و هق وهق می‌کرد.

بچه ها هنوز دم اتاق جمع بودند. هر کدام حرفی می زد:

ــ جایت خوب است. خوشا به حالت، جای گرم و نرمی پیدا کردی.

ــ ناهار هم مهمان آقا هستی.

ــ بهتر است با همین پتو بروی خانه. پتو مال خودت.

آقای صمدی به آنها توپید:

ــ بسیار خوب بچه ها. لوس بازی دیگر بس است. بروید سرکلاس.

ــ آقا شما نمی آیید سرکلاس؟

آقا پیراهن محمدعلی را می فشرد که آبش را بگیرد.

ــ شما بروید، من الان می آیم، همه بروید سرکلاس. اینجا جمع نشوید.

ــ آقا، اگر مادرش بفهمد که محمدعلی افتاده تو جو، قیامت

می کند. شما او را خوب نمی شناسید.

آقا فریاد زد:

ــ گفتم بروید سرکلاس. به شما مربوط نیست.

بچه ها رفتند سرکلاس. آقای صمدی پیراهن محمدعلی را گرفته بود روی چراغ خوراکپزی که خشک شود. از آستین پیراهن بخار درمی آمد.

۸ـ مادر محمدعلی

روز بعد، محمدعلی به مدرسه نیامد. مادرش، خاور آمد:

ــ آقای مدیر، معلوم هست شما اینجا چه کاره اید؟ بچه ام تب کرده و خوابیده. دیشب تا صبح از زور تب مثل کوره می سوخت. نمی توانستید جلوی بچه ها را بگیرید که او را توی جو نیندازند؟ این بچه، پدر ندارد. پدرش سال پیش عمرش را داد به شما. اگر بچه ها او را توی چاه می انداختند چه می کردید؟

ــ کسی او را نینداخته. خودش افتاده تو جو.

ــ نمی توانید یک خمره توی این مدرسه بگذارید که بچه ها مجبور نشوند توی این سوز و سرما بروند لب جو آب بخورند؟

ــ می گویید چه کنم؟ خمره شکسته و درست نمی شود. نامه ای برای اداره نوشته ام که خمره ای بخرند و بفرستند. اما، می دانم به این زودیها خمره ای به دستمان نمی رسد.

ــ اگر دولت نمی تواند برای این مدرسه خمره بخرد، بگویید خودمان پول جمع کنیم. پسر بزرگم می رود شهر، خمره می خرد و می آورد.

ــ بسیار خوب، اگر بتوانید خمره ای تهیه کنید، هم بچه ها راحت می شوند و هم من. ثوابی هم می کنید.

ــ بله که خمره می خریم. گردنمان که برای خریدن یک خمره نشکسته. قول می دهم سر یک هفته خمره ای نو بگذارم اینجا، جای این خمرهٔ شکسته.

آقای صمدی زیر لب خندید. باور نداشت خاور بتواند چنین کاری بکند:

ــ بسیار خوب، ببینیم و تعریف کنیم. این مردمی که من دیدم

فکر نمی کنم چنین همتی داشته باشند. به هر کدام گفتم، شانه بالا انداختند و اهمیت ندادند.

روز جمعه، خاور چادرش را بست به کمرش، چند تا از بچه های بزرگ مدرسه را انداخت دنبالش از این خانه به آن خانه رفت:

ــ آهای نرگس، سلام.

ــ سلام، چه خبر شده خاور؟ بچه ها را دنبالت انداخته ای که چه بشود؟

ــ خمرهٔ مدرسه شکسته، بچه ها توی مدرسه آب ندارند بخورند. باید کمک کنی خمره ای بخریم.

ــ خودت که می دانی، ما مال و منالی نداریم. شوهرم رفته شهر کار کند. دستمان خالی است.

ــ دست کی خالی نیست! پول نداری، یک خرده گندم بده، مویزه بده، انجیر بده هرچه بدهی قبول داریم. می فروشیم از پولش خمره می خریم. دورت بگردم، هرچه می دهی زود باش که خیلی جاها باید برویم.

ــ فقط می توانم نیم من انجیر خشک بدهم.

ــ خدا خیرت بدهد. آهای رضا کیسه ات را بگیر. انجیرهای نرگس را بریز تو کیسه.

ــ سلام، کل رضا.

ــ سلام، چه شده خاور؟

ــ مگر پسر تو مدرسه نمی رود؟

ــ خب، برود. مگر چه شده؟

ــ خمره شان شکسته. کمک کن برایشان خمره بخریم.

ـــ وضعم خوب نیست. ولم کن.

ـــ ولت کنم؟ به همین سادگی؟ تو وضعت از همه بهتر است. دو تا باغ بزرگ داری. خسیس‌بازی درنیار. باید پنج تومان بدهی.

ـــ پنج تومان؟ اصلاً تو چکاره‌ای؟ کدخدایی؟ مدیر مدرسه‌ای؟ دولت خودش باید برای مدرسه خمره بخرد.

ـــ دست کن توی جیب. چشمهات را ببند. خدا را یاد کن. هرچه به دستت رسید بده من. تا ندهی از اینجا نمی‌روم.

بچه‌ها زدند زیر خنده.

ـــ بیا بگیر، این هم دو تومان. این بچه‌ها را بردار و از در خانه من برو.

باقی بچه‌های آبادی هم، کم‌کم، خبر شدند و تفریح‌کنان دنبال خاور راه افتادند. بگو و بخند راه انداختند. روز خوبی بود. هر کدام کیسه‌ای به دست گرفته بود. قنبری الاغی هم آورده بود و خورجینی گذاشته بود روش. هر که هرچه می‌داد می‌ریخت تو کیسه و می‌گذاشت تو خورجین.

هیچ کس نمی‌توانست با خاور روبه‌رو شود و چیزی ندهد. بعضی‌ها به زور و بعضی‌ها هم به دلخواه، هرچه می‌توانستند می‌دادند. آبادی به هم ریخته بود. سر و کلهٔ کدخدا پیدا شد:

ـــ معلوم هست چه کار می‌کنی، خاور؟ آبادی را به هم ریختی. مگر اینجا کدخدا و بزرگتر ندارد؟

ـــ کدخدا و بزرگتر دارد. اما، مدرسه‌اش خمره ندارد.

ـــ به تو چه مربوط است که مدرسه خمره دارد یا ندارد؟ چرا به مردم زور می‌گویی؟ چرا دیوانه‌بازی درمی‌آوری. اگر آن جوان، مدیرمدرسه، خامت کرده که دوره بیفتی و...

خاور نگذاشت کدخدا باقی حرفش را بزند:

ـــ کسی مرا خام نکرده. من هم به کسی زور نمی‌گویم.

هرکه هرچه خواست می دهد. حالا بگو ببینم چه قدر می دهی برای خرید خمره؟

کدخدا سرش را انداخت پایین و جواب خاور را نداد. تند رفت طرف مدرسه.

ـ یاالله...، توی اتاقتان هستید، آقای مدیر؟

ـ بله، بفرمایید تو، کدخدا.

کدخدا آمد تو. اوقات تلخ بود:

ـ شما که ماشاالله درس خوانده‌اید، آدم فهمیده‌ای هستید، چرا کاری می کنید که بعداً پشیمانی بار بیاید؟

ـ چه شده؟

ـ چه می خواستید بشود؟ شما این زن را نمی شناسید. زن بدی نیست. زحمتکش است. دلش می خواهد به همه کمک کند. اما، ساده است. دور از جان شما، یک خرده عقلش هم کم است. به او گفته‌اید بچه‌ها را بیندازد دنبالش، توی آبادی راه بیفتد، از این و آن پول و جنس بگیرد. آبروریزی راه بیندازد؟ ایوالله!

ـ من به او چیزی نگفتم. خودش داوطلب شده است که...

ـ او عقلش نمی رسد. پس‌فردا مردم پشت سرمان هزار جور حرف درمی آورند. می گویند پول و جنسها را برای خودشان می خواهند. اگر این جوری می شد خمره خرید، خودمان دست به کار می شدیم. باید فکر دیگری کرد.

کدخدا نشست گوشهٔ اتاق. کلاهش را برداشت، گذاشت سر زانویش. سیگاری آتش زد و کشید:

ـ حالا نمی شد مدتی همان حلب را آب کنید و بگذارید کنار مدرسه، بچه‌ها ازش آب بخورند؟

ـ نه، نمی شد. حلب زنگ زده و پوسیده است. سوراخ سوراخ

است. بچه ها که آبش می کردند تامدرسه نصف آبش می رفت. تازه، حلب خطر دارد. بچه ها همدیگر را می اندازند روش. اگر لب و دهن یکی شان بخورد به لبهٔ حلب، چه کسی جواب پدر و مادرشان را می دهد؟

ــ خلاصه، خودتان می دانید. این زن به اسم شما...

ــ چرا به اسم من؟

ــ به اسم شما، یا به اسم مدرسه، دارد کاری می کند که عاقبت خوبی ندارد. آخرش هم نمی تواند برای مدرسه خمره بخرد. از من گفتن بود و از شما شنیدن.

بلند شد و کلاهش را گذاشت سرش و راه افتاد. آقای صمدی هم بلند شد.

روی الاغ توی خورجین کیسه های انجیر، گردو، مویز، ماش، عدس، گندم، جو و برگهٔ هلو و زردآلو بود. پول توی کیسه ای بود. کیسه دست خاور بود. توی کوچه می رفت و بچه ها به دنبالش. بچه ها می خندیدند و شلوغ می کردند.

خاور، کوچه به کوچه و خانه به خانه می رفت. رسید دم خانه مصطفی آهنگر. بچه ها جلو جلو دویدند. رفتند طرف خانهٔ مصطفی. بچه های مصطفی از پشت دارقالی بلند شدند و آمدند دم در که ببینند چه خبر شده. هشت تابچهٔ قد و نیمقد. پنج تا دختر و سه تاپسر. مصطفی گفت:

ــ یک تومان می دهم. بیشتر ندارم.

ــ اگر همین را هم ندهی، حرفی نیست. شکم بچه هات را سیرکنی خیلی همت کردی. کاش غیرت تو را گردن کلفتها و پولدارهای آبادی داشتند.

تو این حال و احوال کدخدا و آقای صمدی از روبه رو آمدند. کدخدا تو پید به خاور:

ـ بس است دیگر، زن! بروپی کارت.

آقای صمدی گفت:

ـ مگر من به شما گفتم برای خرید خمره جنس و پول جمع کنید؟

ـ نه، خودم خواستم. بالاخره خمره را، جلوی چشم همه، می آورم و می گذارم گوشهٔ مدرسه.

آقای صمدی لبخندی زد و نگاهی به کدخدا انداخت که یعنی دیدید که من تقصیر ندارم.

خاور گفت:

ـ شما هم باید به اندازهٔ خودتان کمک کنید آقای مدیر. ثواب دارد.

کدخدا توپید به خاور.

ـ خجالت بکش، زن! دیوانه بازی بس است. دست از سر این بندهٔ خدا بردار.

وبعد رو کرد به بچه ها:

ـ بروید پی کارتان. دنبال این راه افتاده اید که چه بشود؟

خاور گفت:

ـ خودت چه قدر پول می دهی کدخدا؟

ـ من سر به سر تو دیوانه نمی گذارم. هر غلطی خواستی بکن.

خاور گریه اش گرفت.

ـ حالا می بینی، همین زن دیوانه بالاخره خمره را می خرد.

کدخدا، اوقات تلخ، راهش را کشید و رفت. آقای صمدی دست کرد تو جیبش و پنج تومان درآورد:

ـ این هم سهم من. گرچه چشمم آب نمی خورد که بشود با این چیزها خمره ای برای مدرسه تهیه کرد.

بچه ها هورا کشیدند و برای آقا دست زدند.

ـ خدا عمرت بدهد، جوان. پسرم دورت بگردم. حرف این و آن را گوش نکن. خاور پای قولش می ایستد، سفت و سخت.

آقا رفت.

خاور، که کلی چیز جمع کرده بود، الاغ را هی کرد طرف مدرسه. بعدازظهر بود. آقا را که تو اتاقش بود، صدا کرد:

ـ آقای مدیر، بیایید ببینید چه چیزهایی جمع شده. پولها را بشماریم، جنسها را قیمت کنیم.

آقای صمدی آمد دم اتاقش:

ـ خاور، چیزی توی مدرسه نیاور. من حوصله حرف این و آن را ندارم. بچه ها، شما هم بروید خانه هاتان.

یکی از بچه ها گفت:

ـ آقا، ما خیلی زحمت کشیدیم. تنهایی نمی توانیم اینها را حساب کنیم.

ـ به هر حال، جای این چیزها توی مدرسه نیست.

و در اتاقش را بست و از مدرسه رفت بیرون. خاور صدایش را بلند کرد:

ـ کجا می روی، آقای مدیر؟ من اینها را چه کار کنم؟

آقای مدیر سرش را برگرداند و گفت:

ـ ببرید خانهٔ کدخدا. در حضور او و چند تا از ریش سفیدهای ده قضیه را حل کنید. من فقط خمره رامی خواهم، به بقیه اش کاری ندارم.

خاور گریه اش گرفت و گفت:

ـ اگر جای اینها تو مدرسه نیست پس کجاست؟

ـ خانهٔ کدخدا.

خاور، الاغ را جلو انداخت. بچه ها هم پشت سرش راه افتادند.

از کوچه پس کوچه ها رد شدند، رسیدند دم خانهٔ کدخدا. کدخدا سرش را از سر دیوار بالا آورد:

ــ اینجا چیزی نیاورید که حوصلهٔ دردسر ندارم.

ــ پس کجا ببریم؟

ــ نمی دانم. ببرید، بدهید به سیدرضا، پولش را بگیرید و بعد هر کار خواستید بکنید. من از اولش هم با این کار مخالف بودم.

خاور اشکهایش را پاک کرد. الاغ را، هی کرد و برگشت. بچه ها به دنبالش بودند. رسیدند دم دکان سیدرضا. چندنفر در دکان ایستاده بودند.

ــ دورت بگردم، آقا سیدرضا، بیا ببین چه داریم. خدا را در نظر بگیر، جنسها را بخر، پولها را هم حساب کن، ببین می شود با آن خمره خرید یا نه. کمک کن، ثواب دارد. این مردم همه از هم می ترسند.

بعد رو کرد به آنهایی که جلوی دکان ایستاده بودند.

ــ شما هم بیایید شاهد باشید تا بعداً حرفی درنیاید.

بچه ها کمک کردند. کیسه های گردو، انجیر، مویز، گندم، جو، ماش و چیزهای دیگر را که توی خورجین بود و یا کول کرده بودند گذاشتند جلوی دکان.

سیدرضا از دکان آمد بیرون و گفت:

ــ اینها را از اینجا ببرید. من در این کار دخالت نمی کنم. چیزی هم نمی خرم. برای من دردسر درست نکنید.

خاور از زور ناراحتی خندید و گفت:

ــ هیچ جا بهتر از خانهٔ خودم نیست. جنسها را ببرید خانه خودم. هر که هرچه می خواهد بگوید.

روز بعد، عباس الاغش را بار کرد و راه افتاد. از کوچه ها

گذشت. زن و مرد، کوچک و بزرگ، از سر دیوارها سرک کشیدند و لبخند زدند. عباس عمداً از جلوی مدرسه رد شد که همه او را ببینند خاور هم به دنبالش می‌آمد. الاغ زنگوله داشت، از جلوی مدرسه که رد می‌شدند، خاور سر کرد توی مدرسه و داد زد:

ــ آهای، بچه‌ها، آقای مدیر! عباس دارد می‌رود شهر که خمره بیاورد.

بچه‌هایی که توی حیاط مدرسه بودند، ریختند بیرون. آقای صمدی از کلاس بیرون آمد؛ بچه‌ها هم پشت سرش. آمدند دم در مدرسه و رفتن عباس را نگاه کردند.

خاور خوشحال بود. چادرش را زده بود به کمرش. دست پسر کوچکش، محمدعلی را گرفته بود. هنوز دستمال بیماری دور سر محمدعلی بسته بود. خاور صدایش را بلند کرد:

ــ هفتهٔ دیگر همین موقع خمرهٔ نو گوشهٔ مدرسه است.

بچه‌ها هورا کشیدند و برایش کف زدند و آقای صمدی لبخند زد.

الاغ که سرش را انداخته بود پایین، فرّ و فرّ کرد. عباس، چوب را زد به ران الاغ و راهش انداخت.

در میان هیاهو، خنده و کف زدن بچه‌ها، الاغ و عباس دور شدند. از راه باریک بالای مدرسه به طرف شهر رفتند. آقای صمدی گفت:

ــ بسیار خوب بچه‌ها، زنگ تفریح تمام شد. بروید سر کلاس. عبدالهی برو سر کلاس چهارمی‌ها بهشان از درس دیروز دیکته بگو. کلاس اولی‌ها مشق بنویسند. دومی‌ها نقاشی بکشند. سومی‌ها توی حیاط و پنجمی‌ها، خودم می‌آیم سر کلاستان.

۹ـ بازرس فرهنگ

چند روز بعد، بازرس فرهنگ آمد. با موتور آمد که به مدرسه سر بکشد. جلوی در مدرسه پیاده شد. با اینکه وسط روز بود، هیچ کس توی مدرسه نبود. موتورش را برد و گذاشت تو مدرسه. در و دیوار مدرسه را نگاه کرد، زیر لب گفت: یعنی چه! کجا رفته اند این موقع روز؟

برگشت و آمد دم در مدرسه. پیرمردی که ازآنجا می گذشت، گفت:

ـ مدیرشان برده سر چشمه آبشان بدهد. خمره شان شکسته.

بازرس زیر لب خندید و به طرفی که پیرمرد اشاره کرده بود رفت.

آقای صمدی بچه ها را به ردیف نشانده بود لب جویی که از چشمه می آمد. بچه ها دستهایشان را روی دو سنگ می گذاشتند و دهانشان را می کردند توی آب، آب می خوردند. آقا ترکه به دست، پشت سرشان قدم می زد و می گفت:

ـ نه، این طور نه. با دست آب بخورید. دستتان را خوب بشویید و بعد با دست آب بخورید. سعی کنید آب را گل آلود نکنید که پایین دستی ها هم بتوانند آب تمیز بخورند.

بچه های کوچک نمی توانستند با دست آب بخورند. تا دستشان را بالا می آوردند آب از لای انگشتهاشان می ریخت و چیزی به دهانشان نمی رسید. آقای صمدی گفت:

ـ بزرگترها، مبصرها کمک کنند. با دستشان به کوچکترها آب بدهند.

سر و صدا و جیغ و داد بچه ها بلند شد:

ـــ آقا، دستهای این کثیف است. پر چرک و سیاه است. حالمان به هم می خورد. ما از دستهای این آب نمی خوریم.

ـــ بیخود می گوید آقا. دستهای ما مثل گُل پاک است. پشتشان آفتاب خورده و سیاه شده، کفشان که پاک است.

ـــ احمدی، چرا آسمان را نگاه می کنی؟ چرا آب نمی خوری؟ بخور!

ـــ تشنه نیستیم آقا. به زور که آب بخوریم دلمان درد می گیرد. شکممان دم می کند.

ـــ خلاصه گفته باشم، سر کلاس هی نگویی بروم آب بخورم. همین حالا، تا وقت هست هر چه می خواهی بخور، ذخیره کن که تا ظهر از آب خبری نیست.

ـــ آقا، برویم آبخوری مدرسه را بیاریم؟

ـــ برو بیاور.

محمدعلی نمی توانست آب بخورد. از جو و آب می ترسید. می ترسید دوباره بیفتد تو آب. کنار جو ایستاده بود و گریه می کرد. آقای صمدی دستش را گرفت. نشاندش لب جو. دستهایش را برد زیر آب، پر کرد و گرفت دم دهانش: زود بخور.

بازرس، پشت درخت بید ایستاده بود و بچه ها و آقای صمدی را نگاه می کرد و لبخند می زد. حرف نمی زد. آقای صمدی و بچه ها او را نمی دیدند. سرشان به آب خوردن گرم بود.

بچه ها شلوغ کرده بودند. چشم آقای صمدی و مبصر را که دور می دیدند همدیگر را هل می دادند. یواشکی به هم آب می پاشیدند یا پوزه‌شان را می کردند تو آب.

ـــ بسیار خوب، بچه ها. شلوغ کاری و آب خوردن بس است، به صف بایستید. برگردیم مدرسه.

بازرس از پشت درخت بیرون آمد و گفت:

ـ چطورید آقای صمدی؟
ـ سلام آقای خسروی. شما اینجا چه کار می کنید؟
ـ خیلی وقت است که اینجا هستم. خوب بچه ها درس می خوانند! این وقت روز باید سرکلاس باشند.
ـ می گویید چه کنم؟ چند تا نامه به اداره نوشتم. قرار بود معلمی بفرستید کمکم. بچه های این ده زیادند. دست تنهایم. نوشتم برایمان خمره بفرستند، کسی به دادم نرسید. بچه های مردم را نمی شود تنها فرستاد سر جو. چند روز پیش یکی شان افتاد تو آب. خدا می داند چه کشیدیم. باور کنید خسته شدم از این وضع.
بازرس همراه بچه ها و آقای صمدی به مدرسه رفت. خمرهٔ شکسته را دید. لبخندی زد و گفت:
ـ ناراحت نباشید آقای صمدی. ما در بیشتر مدرسه های این دور و حوالی همین مشکل را داریم. گرچه اینجا با کویر فاصله دارد و کوهستانی است. اما هوایش کویری است، شبهای بسیار سرد خمره ها و کوزه ها را می ترکانند. از بشکهٔ آهنی هم نمی شود استفاده کرد. کمیاب است و گران، اداره با خریدش موافقت نمی کند. بشکه حلبی وآهنی اصلاً با آب و هوای اینجا جور درنمی آید. آفتاب و باد داغ روزها، از نوروز تا نیمهٔ پاییز، آب بشکه را چنان گرم می کنند که اصلاً قابل خوردن نیست. بهترینش همین خمره های گلی است که متأسفانه تازگیها خوب ساخته نمی شوند. خیلی زود می ترکند، و می شکنند.
بازرس حرف زد و قول داد که موضوع را گزارش کند و تا دو هفتهٔ دیگر ترتیب خمرهٔ نویی را بدهد.
ـ تا آن وقت چه کنیم آقای خسروی؟ اهالی روستا پولی جمع کرده اند و قرار است از شهر خمره ای بیاورند. ولی معلوم نیست از این راه کوهستانی ناجور، بشود خمره را سالم به اینجا

آورد.

بازرس با کدخدا صحبت کرد و ازش قول گرفت تا آمدن خمرهٔ نو، فکری برای آب خوردن بچه ها بکند.

بازرس حقوق آقای صمدی را داد. گزارشش را توی دفتر «بازدید مدرسه» نوشت و رفت.

۱۰ــ خمرهٔ «عموجان»

پیرمردی بالای آبادی می نشست که «عموجان» صدایش می کردند. عموجان دو تا خمره داشت که تو یشان سرکه می ریخت. یکی شان خالی بود. کدخدا رفت پیشش و ازش خواست که خمره اش را چند وقت به مدرسه امانت بدهد، تا خمرهٔ نو برسد.

عموجان هم خمره را توی لحاف پاره‌ای پیچید و گذاشت روی الاغ. خوب طناب پیچش کرد و آورد مدرسه.

آقای صمدی و بچه ها دور خمره جمع شدند. کمک کردند خمره را از الاغ آوردند پایین.

خمره، خمرهٔ خوبی نبود. سیاه بود و پر چرک. اما، بهتر از بی خمره گی بود. عموجان سفارش خمره اش را کرد:

ــ این خمره را دست شما می سپارم آقای مدیر. من این خمره را چهل سال نگه داشتم. ندهید دست بچه ها بلایی سرش بیاورند. اگر بشکند من ازتان خمره نو می گیرم.

ــ خاطرتان آسوده باشد. ازش مواظبت می کنیم. خدا عمرتان بدهد که به مدرسه کمک کردید.

ــ به بچه ها بگو یید وقتی آب می خورند برای من دعا کنند که کمرم خوب شود. الان چند سال است که از کمردرد می نالم. گذشته از آن، خودم سواد دارم. از آدم سواددار خوشم می آید. دلم می خواهد بچه ها که راحت آب می خورند، درس هم بخوانند. باسواد بشوند... آهای! مواظب باشید، یواش، یواش‌تر.

آقای صمدی و بچه ها چهار طرف خمره را گرفته بودند، می بردند که بگذارند گوشهٔ مدرسه. وقتی خمره را می بردند

عموجان حرف می زد و دل توی دلش نبود:

ــ هی.. یواش، یواش! مواظب باشید. یک وقت از دستتان نیفتد. شبها رویش را بپوشانید که سرما آن را نترکاند. آنجا جایش خوب نیست. دور و برش باز است. اصلاً می توانید بعدازظهرها آبش را تا ته خالی کنید و صبح ها دوباره آبش کنید که یخ نزند. خلاصه، اگر بشکنند ازتان خمره‌ای نو می گیرم.

خمره زیر نظر و نگاه نگران عموجان گوشهٔ مدرسه کنار خمره قبلی، قرار گرفت.

عموجان خداحافظی کرد و رفت. قنبری گفت:

ــ آقا اجازه می دهید یکی از بچه ها برود توی خمره، بشویدش. خیلی کثیف است، تویش بو می دهد.

ــ نه، کسی به آن دست نزند. فقط می توانید با تکه‌ای پارچه خیس، خیلی آرام و با احتیاط رویش را تمیز کنید.

بچه ها، هرکدام تکه‌ای پارچهٔ خیس دست گرفتند، افتادند به جان خمره. پشت خمره سفید شد و برق زد. تویش آب ریختند. لیوان را از گردن خمرهٔ شکسته باز کردند و بستند به گردن این یکی و آب خوردند.

ــ آقا، آبش ترش است. بو می دهد. بوی سرکه.

ــ عیب ندارد. چند روزی با آن بسازید. ان‌شاءالله خمرهٔ نو می رسد.

شبها خمره را با لحاف کهنه می پوشاندند که مال امانتی نترکد.

ــ آقا، حال عبدالهی به هم خورده، کنار حیاط نشسته و دارد بالا می آورد.

ــ چرا؟

ـ از بس آب ترش خورده.

ـ آقا، دل ما هم درد گرفته. ما عادت نداریم آب ترش بخوریم. دلمان دارد به هم می خورد.

ـ آقا، هرکه از این خمره آب می خورد به جای اینکه برای عموجان دعا کند می گوید: کمرش بشکند با این خمره‌اش. تویش شربت بریزی سرکه تحویلت می دهد.

ـ هرکه همچین حرفی می زند، غلط می کند. بیچاره گناه که نکرده خمره‌اش را داده به مدرسه. بروید سر کلاس، حرف مفت هم نزنید.

محمود هم که شب آمد و از خمره آب خورد، بدش آمد و گفت: «آقا، بچه های مردم مریض می شوند، با این آب.»

ـ آقا، شما خودتان یک لیوان از آب این خمره بخورید ببینید چه مزه‌ای می دهد.

ـ آقا، عباسی می خواهد ظرف بیاورد، از آب خمره پر کند ببرد خانه که مادرش بریزد توی آش، به جای سرکه.

آقای صمدی رفت پای خمره. لیوانی از آب خمره پر کرد. بچه ها دورش جمع شدند. آقا لیوان را به دهانش نزدیک کرد. بچه ها نگاهش می کردند. یک قلپ که خورد اخمهایش را کشید تو هم تف کرد بغل دیوار:

ـ باید تویش را خوب شست.

همگی کمک کردند. خمره را کج کردند. آبش را ریختند بیرون. آقای صمدی آستین دست راستش را بالا زد. توی خمره را کهنهٔ تمیز کشید. تلاش کرد دستش را به ته خمره برساند، نتوانست.

ـ اگر چوب بود، خوب بود، کهنه را می بستیم سرش و تهش را خوب پاک می کردیم.

محمدعلی ریزه‌میزه، گفت:

ـــ آقا، اجازه! من پاهایم را خوب بشویم، بروم توی خمره تهش را قشنگ تمیز کنم؟

قنبری گفت:

ـــ آقا، اگر کسی برود توی خمره حالش به هم می‌خورد. از بس بو می‌دهد همانجا بالا می‌آورد.

همه با هم گفتند:

ـــ آه! حالمان به هم خورد.

ـــ می‌توانی حرف نزنی، بی‌تربیت!

منصوری گفت:

ـــ من می‌روم چوب می‌آورم، سرش کهنه می‌پیچیم، ته خمره را تمیز می‌کنیم. و فوری از دیوار پرید آن طرف.

آقای صمدی و بچه‌ها منتظر شدند تا برگردد.

آن قدر طول نکشید که منصوری آمد. از دیوار پرید این طرف، جیغ می‌کشید و مثل اسب دور حیاط مدرسه می‌دوید، به خود می‌پیچید و بالا و پایین می‌پرید:

ـــ سوختم، آقا سوختم.

پشت سرش رمضان آمد. کیسه‌ای کوچک دستش بود و چوبی:

ـــ کو...؟ کجا رفت؟

و چشمش افتاد به منصوری که همچنان می‌دوید، بیتابی می‌کرد و می‌گفت: «سوختم... سوختم... آتش گرفتم» بچه‌ها خیال کردند که رمضان با چوب حسابش را رسیده است. چون رفته بود تو باغش.

منصوری، جلوی چشمهای حیرت‌زدهٔ بچه‌ها، دور حیاط مدرسه دوید، چرخید و عاقبت ایستاد. گریه کرد و پیراهنش را بالا زد.

بچه‌ها و آقای صمدی دورش جمع شدند:

ــ چی شد؟

ــ دلم، شکمم! می سوزد.

بالای نافش قرمز شده بود و داشت باد می کرد. رمضان گفت:

ــ تا تو باشی دیگر توی باغ و خانهٔ من نیایی و دزدی نکنی. خدا سزای آدم دزد را این جوری می دهد.

و به آقای صمدی گفت:

ــ چند بار بگویم به اینها اجازه ندهید از دیوار باغ من بیایند آن طرف. بفرمایید ببینید!

کیسه را نشان آقا داد.

منصوری رفته بود از داربست درخت انگور چوب بکند و بیاورد. چشمش افتاده بود به خوشه‌های انگوری که رمضان کرده بود تو کیسه تا برای زمستان بماند و از شر گنجشکها و زنبورها در امان باشند. منصوری خوشه‌ای را با کیسه‌اش کنده بود و از یقه انداخته بود تو پیراهنش، پنهانش کرده بود تا سر فرصت بخورد. از قضای روزگار، توی کیسه زنبور بود. زنبوری زرد و سیاه و درشت.

منصوری بیتابی می کرد و بالای نافش هی باد می کرد و می سوخت. رمضان تعجب کرده بود که چطور زنبور تا آن موقع سال از سرما نمرده است. رو کرد به بچه‌ها:

ــ اگر کسی پایش را توی باغ من بگذارد، گذشته از آنکه خودم پدرش را در می آورم از این بلاها هم سرش می آید. فهمیدید؟ آبی که از خمره آمده بود زمین خاکی را گل کرده بود. قنبری کمی از گلها برداشت و مالید به شکم منصوری. جای نیش خنک شد و منصوری آرام گرفت.

آقای صمدی داستان خمرهٔ عموجان و آب ترشش را برای رمضان تعریف کرد. رمضان گفت:

ـــ این بابا چهل سال توی این خمره سرکه نگه داشته. حسابی سرکه بخوردش رفته و اصلاً پاک نمی شود. بیخود زحمت نکشید. از این خمره آب شیرین به دست نمی آید.

آقای صمدی یکی از بچه ها رافرستاد بالای آبادی پیش عموجان که:

ـــ خمرهٔ شما به درد ما نمی خورد. آبش بچه ها را مریض می کند. اگر زحمت نیست بیایید خمره‌تان راببرید. یک وقت می شکند و شرش می افتد گردن ما.

عموجان، الاغش‌را هی کرد و آمد. خمره را قشنگ پیچید لای لحاف کهنه. قنبری افسار الاغ را گرفت که تکان نخورد. آقای صمدی و چند تا ازبچه ها زیر خمره را گرفتند، گذاشتند روی الاغ. عموجان طنابی انداخت روی خمره. سرطناب از آن طرف آویزان شد. عموجان سر پا نشست زیر الاغ که سر طناب رابگیرد، خوب گره‌اش بزند تا خمره نیفتد. کلاه پشمی گنده‌ای سرش بود. الاغ تکان تکان می خورد. طناب تاب می خورد و به دست نمی آمد. موقع گرفتن سر طناب، منگولهٔ کلاه پشمی گرفت به شکم الاغ. چند بار مالیده شد و شکم حیوان زبان‌بسته را قلقلک داد. الاغ با مالیده شدن منگوله به شکمش، پا به پا شد. خنده‌اش گرفت و نیشش باز شد. عموجان هی تلاش می کرد سر طناب را بگیرد، که یکهو الاغ چندشش شد، طاقت نیاورد. باد انداخت تو دماغش صدایی ناجور کرد و نفس عمیقی کشید، سرش را تند و ناغافل بالا آورد و پوزهٔ خیسش را همراه بانفس داغ، محکم زد به دماغ قنبری. قنبری ترسید، افسار الاغ را ول کرد. الاغ لگدی پراند و عموجان را، که زیرش نشسته بود، انداخت و در رفت. خمره همین جور روش بود، بسته نشده بود و لق‌لق می کرد. آقای صمدی

و بچه‌ها دنبال الاغ دویدند که خمره را بگیرند. الاغ از هیاهوی بچه‌ها رم کرد و خواست از در مدرسه بزند بیرون. صدای عموجان درآمد: «هی... ندوید بی انصافها! خمره می افتد.»

خمره گرفت به در مدرسه، کج شد و افتاد. گرمب صدا کرد و درست از وسط شکست، دونیم شد. نصفش از لحاف افتاد بیرون. عموجان بلند شد. خشتک شلوارش را تکاند. رفت سراغ خمرهٔ شکسته. نگاهی به خمره انداخت. تکیه داد به در مدرسه. دست گذاشت روی پیشانیش:

ــ آخرش خمره‌ام را شکستید، بی انصافها!

آقای صمدی گفت:

ــ ما نشکستیم. الاغ یک دفعه تکان خورد. نمی دانم شما آن زیر چه می کردید، که الاغ رم کرد.

قنبری سردماغش را که پوزهٔ الاغ خیس کرده بود، با پشت آستینش پاک کرد و گفت:

ــ به خدا من تقصیر ندارم. یکهو پوزه‌اش خورد تو صورت من، ترسیدم. ولش کردم.

الاغ رفته بود کنار کوچه، آرام برای خودش راه می رفت. زمین را بو می کرد و اصلاً به خمره و بچه‌ها نگاه نمی کرد. شاید از اینکه خمره را شکسته بود خجالت می کشید. عموجان گفت:

ــ من تاوان* خمره را می گیرم. اگر شما ندهید از کدخدا می گیرم. این خمره زندگی من پیرمرد را می چرخاند. وسیلهٔ کارم بود. تویش سرکه می ریختم، ترشی می ریختم و می فروختم. سالها داشتمش. از همان اول می دانستم خمره‌ام اینجا می شکند. مرا از نان خوردن انداختید. شما قول دادید اگر بلایی سر خمره بیاید خمره‌ای نو به من بدهید.

* تاوان: جریمه.

آقای صمدی گفت:

ـ بسیار خوب، با اینکه ما خمره را نشکسته ایم با اینحال تاوانش رامی دهیم. قرار است برای مدرسه دو تا خمره بیاورند. یکی را دولت می دهد یکی هم که اهالی آبادی خریده اند و همین روزها می رسد. یکی از آنها مال شما.

قنبری گفت:

ـ آقا بیخود می گوید. زیر بار نروید خمره اش مفت هم نمی ارزید.

آقای صمدی گفت:

ـ تو دخالت نکن. برو صورتت را بشور. مخصوصاً سر دماغت را.

عموجان گفت:

ـ قول دادید آقا. زیر قولتان نزنید.

و لحاف کهنه اش را برداشت. نشست روی الاغش و رفت.

بچه ها با نصفه های خمرهٔ شکسته بازی می کردند.

ـ بچه ها، سرکلاس. منصوری و رضایی خمرهٔ شکسته را بردارند ببرند بیندازند تو بیابان پشت مدرسه.

۱۱ــ لیوان بیاورید

بازهم صف.صف رفتن لب جوی و آب خوردن:

ــ هیچ کس بادهانش آب نخورد.

ــ پس با کجامان آب بخوریم، آقا؟

بچه ها خندیدند. آقای صمدی هم لبخند زد و گفت:

ــ منظورم این است که کسی پوزه اش را توی آب نکند. لیوان را دست به دست کنید.

ــ آقا، این آبخوری را به ما نمی دهد.

ــ بزرگترها که می توانند با دست آب بخورند، لیوان لازم ندارند. لیوان مال بچه های کوچک است، کلاس اولی ها و دومی ها.

ــ اوهوی، خاک و ریگ توی جونریز. ما داریم آب می خوریم.

ــ اسدالهی عقب تر بشین.

ــ آقا، آب از بالا گل آلود شده. توی آب، پشکل است.

آب از بالا کثیف و گل آلود شده بود. آقا دور دست، بالای جوی را نگاه کرد. گله ای گوسفند، آن بالا، نزدیک چشمه، سرجو آب می خورد.

آقای صمدی دوید طرف گله، بچه ها هم دنبالش دویدند:

ــ آهای، چه کار می کنی؟

غلامعلی چوپان گفت:

ــ دارم به گوسفندهام آب می دهم.

ــ نمی توانی صبر کنی بچه ها آب بخورند، بعد به گوسفندهات آب بدهی؟

—زبان بسته ها تشنه اند. حرف حالیشان نمی شود. نمی توانم جلویشان را بگیرم. بچه ها را ببرید سرچشمه.

یکی از بچه های تنبل که می خواست آب خوردن زیاد وقت بگیرد و سر کلاس نرود، گفت:

— آقا، اصلا هر روز برویم سرچشمه. چشمه آبش تمیز است.

— راه چشمه دور است، وقتمان گرفته می شود از کلاس و درس وامی مانیم.

گوسفندها آب می خوردند. بره ها و بزغاله های کوچولو دنبال هم می دویدند، از این طرف جوی می پریدند آن طرف و خاک و سنگ و پشکل می ریختند تو آب.

— بسیار خوب بچه ها، برگردیم مدرسه.

— آقا، ما آب نخوردیم، تشنه ایم.

— تند می رویم لب چشمه و می آییم.

— بسیار خوب، بدوید. باید زود برگردیم و به کارمان برسیم.

بچه ها دویدند، خندیدند و دویدند. آقای صمدی هم دنبالشان دوید. تا سرچشمه دویدند.

چند زن لب چشمه نشسته بودند و ظرف و رخت می شستند. کف صابون و خرده های چوبک* و سفیدی گِل رختشوی* روی آب بود. حبابهای ریز و درشت سفید و قهوه ای روی آب سوار بودند و می رفتند. آنها که با خاک ظرف می شستند، آب را گل آلود می کردند. توی آب، کف چشمه و جوی، پر از قوطی زنگ زده، تکه های کوزهٔ شکسته، بطری شکسته، و پارچه های پاره و

* چوبک: گیاهی است که خشک شده اش را برای شستن لباس و ظرف بکار می برند.

* گِل رختشوی: گلی سفید رنگ که کمی کف می کند و به جای صابون با آن رخت می شویند.

رنگ و وارنگ بود که به سنگها گیر کرده بودند. آب از زیر کوه، پاک و روشن، می آمد.

— می بخشید مادر. ممکن است چند دقیقه ظرف و لباس نشویید، تا آب تمیز شود. بچه ها آب بخورند و بروند مدرسه.

زنها کاسه و دیگ و لباسهایشان را عقب کشیدند. دست زنها توی آب پوسته پوسته و سرخ شده بود و باد کرده بود.

بچه ها رفتند جلو. هجوم آوردند طرف آب.

— بچه ها، آرام باشید. می افتید توی آب. یواش یواش، چند تا چند تا بروید جلو، درست دم چشمه. آب تمیز بخورید و نوبت را به دیگران بدهید.

یکی از زنها گفت:

— آقا مدیر، خمرهٔ مدرسه را کی می آورند؟

— نمی دانم. گفته اند تا چند روز دیگر می آورند.

— همهٔ پولها و جنسها را داده اید به عباس، پسر خاور، که ببرد شهر خمره بخرد؟ به حرف خاور گوش ندهید. از این جور قولها زیاد می دهد. دور از جان شما، یک خرده دیوانه است. پسرش هم آدم درستی نیست. چند وقت یک بار می رود شهر می ماند، هر چه دارد می خورد و سینما می رود و برمی گردد.

— آقای مدیر، عموجان عمداً خمره اش را شکسته و انداخته گردن بچه ها، که خمرهٔ نویی از دولت بستاند. یک وقت گول حرفهاش را نخورید. سابقهٔ خوبی ندارد.

— هیچ کس نیست به این پیرمرد بگوید آخر توی خمره ای که سالهای سال سرکه بوده، می شود به بچه ها آب داد؟ بیچاره ها مریض می شوند. تازه، انتظار داشته که بچه ها برایش دعا کنند کمرش خوب شود.

زنها حرف می زدند و حواس آقای صمدی پیش بچه ها بود.

گوشش به حرف زنها نبود.

بچه‌ها با سروصدا و جیغ‌وویغ آب می خوردند. لیوان مدرسه را از دست همدیگر می کشیدند و با هم بگومگو و دعوا می کردند.

— آقا، این آبخوری را به من نمی دهد.

— آقا، این دستش را کرد تو آبخوری. مگر نگفتید کسی دستش را توی آبخوری نکند؟

— بسیار خوب بچه‌ها. آب خوردن بس است. صف ببندید. برویم مدرسه. باید تند برویم. معصومه، لیلا، شما جلوجلو بروید.

موقع تعطیل شدن مدرسه، آقا گفت:

— بچه‌ها فردا صبح که مدرسه می آیید هرکدام با خود یک لیوان بیاورید.

بچه‌ها شلوغ کردند. هر کس چیزی می گفت:

— ما توی خانه‌مان لیوان نداریم. توی کاسه آب می خوریم. پدرمان هم از سرکوزه آب می خورد.

— آقا، ما فقط دو تا آبخوری برنجی داریم که مادرم نگهشان داشته برای مهمان. آنها را به ما نمی دهد که بیاوریم مدرسه.

— ماپنج تا لیوان بزرگ بلوری داریم. اگر بیاوریم می شکنند. مادرمان از خانه بیرونمان می کند.

— آقا، ما کوزهٔ نو داریم، بیاوریم؟

— نه، کوزه می شکند و مشکلات دارد.

— آقا، ما کاسه می آوریم.

— آقا، ما بطری می آوریم.

— بسیار خوب، بسیار خوب، این قدر حرف نزنید. شلوغ نکنید. هر که توی خانه‌اش لیوان کوچک، پیاله یا کاسهٔ کوچک دارد بیاورد. هر کس ندارد نیاورد. حالا آرام، به صف بروید خانه.

سه تا صف بود. صف بالای ده. صف پایین ده، صف مسجد
که صف بچه های میان ده بود.

کاسهٔ مسی، کاسهٔ رویی، بادیه،* پیاله، لیوان بزرگ برنجی و بلور، لیوان مسی، بطری، استکان. هر که هر چه به دستش رسیده بود، آورده بود.

لیوانهای بزرگ، کاسه ها و بادیه ها توی کیف و کیسهٔ کتاب جا نمی گرفتند. کاسه ها و بادیه ها زیر بغل، لیوانها سردست. استکانهای شیشه ای نازک، توی دستهای کوچک و یخ کرده و سرخ شده از سرمای زمستان، دل آدم را می لرزاند: الان است که بیفتد و بشکند. تکه ها و خرده های تیز دست و بالشان را ببرد.

استکان عبدالهی شکسته بود. دستش را بریده بود. خون می آمد.

کاظمی پیت نو و دسته داری آورده بود.

چند تا از بچه ها چیزی نیاورده بودند که تویش آب بخورند. خجالت می کشیدند. عین مرغ، سرشان را کرده بودند زیر بالشان. بغل دیوار، تو سینه کش آفتاب نشسته بودند و گرمای خورشید بی رمق صبح را می کشیدند تو تنشان که گرم شوند.

آقای صمدی همه را به صف کرد. بچه ها ظرفهایشان را سردست گرفتند و به صف ایستادند. آقا نگاهی به ظرفها و بچه ها انداخت. یکی از ته صف جلو آمد و اشاره کرد به بادیه بزرگی که قنبری سردست گفته بود.

— آقا، این به جای آبخوری حوض آورده. می خواهد آبش کند و تویش شنا کند.

— آقا، کاظمی هم به جای لیوان پیت آورده.

* بادیه: کاسهٔ بسیار بزرگ.

– آقا من پیت نیاوردم که با آن آب بخورم. آورده‌ام برای مدرسه.

آقای صمدی گفت:

– آفرین، کار خوبی کردی... بسیار خوب بچه ها، زحمت کشیدید. اما، تقریباً هیچکدام از ظرفهایی که آورده‌اید به درد نمی خورد. خصوصاً آن استکانها و بطریها و لیوانهای برنجی و بلور. همه را ببرید بگذارید سر تاقچهٔ کلاس. وقتی به خانه می روید با خودتان ببرید.

– پس با چی آب بخوریم؟

– نمی دانم، اگر توانستید، پیاله بیاورید یا لیوان کوچک مسی و رویی. اگر هم نمی توانید کاسه و بادیه و استکان و بطری نیاورید.

اسدی بطری قشنگی آورده بود. بطری سفید بود و نقش برجستهٔ خوشهٔ انگوری رویش بود. تو یش آب کرده بود و درش را با چوب پنبه بسته بود، جوری گرفته بودش سردست که همه ببینند.

بچه ها ظرفهاشان را گذاشتند سر تاقچهٔ کلاس. ولی، اسدی بطری اش را چسبانده بود به بغلش. زنگ تفریح درش را باز کرد. سر بطری را گذاشت دم دهانش. آب توی بطری قل وقل کرد و یواش یواش رفت تو دهانش. بچه ها با حسادت و حیرت نگاهش می کردند. دورش جمع شده بودند. اسدی جوری از بطری اش آب می خورد که انگار شربت قند می خورد.

– اسدی، توی بطریت چه است که این طور با لذت می خوری؟ بده ما هم یک خورده بخوریم.

اسدی حرف نزد. دم دهانش را پاک کرد و زبانش را کشید روی لبهایش.

یکی از بچه ها گفت:

— بیخود خودش را می گیرد و فیس و افاده می کند. توی بطری آب است، از همین آبهایی که همه می خورند.

داشتند با هم حرف می زدند که یکهو ابراهیمی پرید و گلوی بطری اسدی را گرفت. اسدی بطری‌اش را نمی داد. کمر بطری را چسبیده بود، این بکش آن بکش.

— بده من، ببینم توش چی هست.

— نمی دهم.

آن‌قدر کش و واکش کردند تا بطری افتاد و شکست. بازهم دست بر نداشتند یقهٔ همدیگر را چسبیدند. پیچیدند به هم. افتادند روی زمین، غلتیدند روی بطری شکسته. دست اسدی گرفت به تیزی بطری شکسته، برید. خون زد بیرون. بچه‌ها دویدند طرف آقای صمدی.

— آقا، آقا، خون. دعوا شده.

آقای صمدی از اتاقش پرید بیرون. دست خون‌آلود اسدی را نگاه کرد. خون بدجوری بیرون می زد.

آقا نتوانست جلو خودش را بگیرد با مشت و لگد افتاد به جان ابراهیمی. لگدی خورد تو پهلوش. ابراهیمی تو خودش تاشد و افتاد. نفس‌نفس زد و پهلوش را با دست گرفت. هیچ کس تا آن موقع ندیده بود که آقای صمدی کسی را آن‌طور بزند. دیوانه شده بود. نمی‌توانست جلو خودش را بگیرد.

ابراهیمی تو خودش مچاله شده بود. نفس‌نفس می زد و بلند نمی شد. آقای صمدی پشیمان شده بود. مانده بود که چه کند. آهسته و با ترس گفت:

— بسیار خوب، بلندشو. آخر این چه کاری بود که کردی؟

ابراهیمی بلند نمی‌شد. آقا خم شد و دستش را گرفت:

— بلندشو. چی شد؟ خیلی درد گرفت؟ بلند شو، ببین دست

بچهٔ مردم را چه کار کردی؟

یکی از بچه‌ها داشت با دستمال دست اسدی را می‌بست. تکهٔ شکستهٔ بطری پوست و گوشت پایین مچش را پاره کرده بود.

بچه‌ها دور آقای صمدی و ابراهیمی جمع شده بودند:

— ناراحت نباشید، آقا. خودش را زده به مریضی. عیب نمی‌کند.

کاظمی آمد و زیر بازوی ابراهیمی را گرفت. ابراهیمی کم کم بلند شد. پلکهایش را به هم زد و یواش‌یواش چشمهایش را باز کرد. رنگش رفته بود و دستش همین‌جور روی پهلوش بود. نفس‌نفس می‌زد.

نفسش خوب بالا نمی‌آمد. سکسکه می‌کرد.

آقای صمدی خم شد. پیراهن ابراهیمی را بالا زد وجایی را که لگد خورده بود نگاه کرد. جای لگد معلوم بود. سیاه شده بود. دست آقای صمدی می‌لرزید:

— پهلویت خیلی درد می‌کند؟

—بـ... بله... آ... قا.

ناله کرد و به زانو نشست. آقای صمدی بلندش کرد و بردش تو کلاس. خواباندش روی نیمکتی و جایی را که لگد خورده بود دست کشید و خوب مالاند. ابراهیمی تکانی خورد. نفسش بالا آمد. راحت نفس کشید و لبخند کمرنگی زد. آقا خوشحال شد:

— قنبری برو توی اتاق من. یک خرده قند بریز توی لیوانی، آب بریز روش، به هم بزن و بیاور.

قنبری دوید و شربت آورد.

ابراهیمی لیوان شربت را خورد و کمی حالش جا آمد. مدیر پرسید:

— می‌توانی بلند شوی؟

آقا زیر بغلش را گرفت، از نیمکت آوردش پایین. ولش کرد:

— راه برو ببینم.

ابراهیمی نرم‌نرمک راه افتاد، دستش روی پهلوش بود. آقا با نگرانی و پشیمانی نگاهش می کرد. بچه ها دم کلاس جمع شده بودند. ابراهیمی رفت جلوی کلاس، کنار بخاری نشست. رنگش پاک رفته بود، می لرزید و حرف نمی زد. آقا چشم ازش برنمی داشت. دلش می خواست بلند شود و بازی کند. بالاخره گفت:

— یواش‌یواش برو خانه‌تان، استراحت کن. قول بده بعد از این با کسی دعوا نکنی. اگر بعد ازظهر هم حالت خوش نبود، نمی خواهد مدرسه بیایی.

ابراهیمی کتابهایش را زد زیر بغلش آرام‌آرام از مدرسه بیرون رفت.

بعد از ظهر، هوا بد شد. ابری سیاه آسمان را گرفت. اول باران ریز یخ زده‌ای آمد و کم کم دانه های برف تو هوا پیدا شد.

شب سرد بود. آقای صمدی با پنبه و پارچهٔ کهنه درزهای در اتاق را گرفت. محمود سلمانی کندهٔ هیزمی را که آورده بود انداخت توی بخاری.

آقای صمدی مسأله های ریاضی پنجمی ها را تصحیح می کرد. تو خودش بود. ناراحت بود، با محمود حرف نمی زد. روز بدی را گذرانده بود. از فکر ابراهیمی و اسدی بیرون نمی رفت. تعجب کرده بود که چرا پدر و مادرشان نیامده‌اند مدرسه شکایت کنند. فکر می کرد بیخود عصبانی شده است. چرا نتوانسته بود جلوی خودش را بگیرد. اگر بلایی سر ابراهیمی می آمد چه می شد. بدجوری زده بودش. تو دلش گفت: چرا کاری کردی که آنجور

بزنمت، بچه!

محمود حوصله‌اش سررفته بود:

ــ آقا، امشب ناراحت هستید. بازبچه‌ها چیزی گفته‌اند؟

ــ نه، تو چیزی شنیدی؟ تو آبادی حرف تازه‌ای از من یا مدرسه نبود؟

ــ نه، آقا. فقط حرف عباس است که رفته شهر خمره بیاورد.

ــ محمود، کسی نمی‌خواهد شهر برود؟

ــ اگر هوا خوب بشود، پس فردا سید یحیی برادر سیدرضا می رود شهر که نفت بیاورد.

آقای صمدی کاغذی برداشت و نوشت:

.....

«مادر عزیزم، مدتی است که از شما خبر ندارم. مادرجان نمی‌دانم حالتان بهترشده یا نه؟ هوا در اینجا خیلی سرد شده. بچه‌ها به نوبت هیزم می‌آورند و کلاسها را گرم می‌کنیم. شما غصه مرا نخورید. حالم الحمدالله خوب است. ژاکتی که برایم فرستاده بودید خیلی به دردم خورده آن را می‌پوشم و گرم می‌شوم. مادر عزیز، من در اینجا گرفتاری زیادی ندارم. فقط دوری از شما ناراحتم می‌کند. راستی، اگر بگویم بزرگترین گرفتاریم در اینجا خمرهٔ مدرسه است که شکسته، خنده‌تان می‌گیرد. اگر فرصتی شد و پیش شما آمدم برایتان تعریف می‌کنم که چه مشکلاتی داشته‌ام. به طاهره بگویید درسش را بخواند. اگر قبول شد برای عیدش یک پیراهن خوشگل می‌خرم. مادرجان، اگر جواب نامه‌تان را دیر دادم می‌بخشید. منتظر بودم که حقوق بگیرم. همراه این نامه دویست تومان فرستادم. ضمناً به کسی که این نامه را می‌خواند سلام

می رسانم.»

روز بعد، آبادی سفید سفید بود، روی همه چیز پردهٔ نازکی از برف نشسته بود.

ابراهیمی مدرسه نیامده بود. اسدی زخم دستش را بسته بود و داشت توی حیاط با بچه ها بازی می کرد.

آقای صمدی دلش می خواست که ابراهیمی هم بیاید. اما هرچه انتظار کشید، نیامد. اسدی را صدا کرد:

ــ دستت چطور است؟

ــ بد نیست، آقا.

ــ توی خانه، والدینت چیزی نگفتند؟ نگفتند چرا بطری ات شکسته، چرا دستت زخم شده؟

ــ گفتم: خوردم زمین.

ــ از ابراهیمی خبر نداری؟ نمی دانی چرا به مدرسه نیامده؟

ــ نه، آقا، آنها خانه شان پایین آبادی است. پدرش رفته شهر کارگری می کند. زمستانها می رود و نوروز می آید.

ــ وضع زندگیشان چطور است؟

ــ وضعشان خوب نیست، آقا. از خودشان زمین و باغ ندارند. ما باغ داریم.

ــ بسیار خوب، به بابات سلام برسان و بگو برای مدرسه هیزم بیاورد.

ــ چشم.

بعدازظهر که مدرسه تعطیل شد، آقای صمدی از مدرسه بیرون رفت. کیسه ای دستش بود. از راه پشت مدرسه که خلوت بود و کسی نمی دیدش، رفت پایین آبادی. بین راه اگر کسی را از دور

می دید فوری کیسه را زیر دامن پالتویش پنهان می کرد.

ـ سلام آقا مدیر. کجا تشریف می برید تو این برف و سرما؟

ـ هوا بد نیست. قدم می زنم. خداحافظ.

ـ خمره چی شد، بالاخره؟ عباس، کی خمره را می آورد؟

ـ می آورد، دیرنکرده.

ـ من که چشمم آب نمی خورد.

آقای صمدی از پشت خانه ها رد می شد. دود از دودکش خانه ها بالا می رفت. از توی خانه ها، از پشت دیوارها صدای پچ پچ و گفتگو می آمد. کلاغها روی شاخه های لخت درختها نشسته بودند و قار قار می کردند. گاهی گنجشکی از بامی به بامی و از شاخه ای به شاخه ای می پرید و جیک جیک می کرد. روی کوههای بغل آبادی پرده ای از برف کشیده شده بود. هوا ابر بود. سوز سرد نمی آمد. غروب روستا آرام و خلوت و دلگیر بود. برفها آب می شد. آب از ناودانها می ریخت و از شاخه و تنهٔ درختها چکه می کرد.

آقای صمدی از سر پایینی کوچه ای پایین رفت، موقع پایین آمدن از کوچه، پایش روی برف لیز خورد. نزدیک بود زمین بخورد. دستش را به دیوار تکیه داد. منصوری از روبه رو می آمد، چادرشبی که تویش کاه بود کول گرفته بود. آقا، با دیدن او، کیسه را زیر دامن پالتویش قایم کرد.

ـ سلام آقا.

ـ سلام. می دانی خانهٔ ابراهیمی کجاست؟

ـ بله، آقا. به رودخانه که رسیدید می پیچید دست چپ. جلوی خانه شان درخت گردوی بزرگی است.

آقا رفت. رسید در خانهٔ ابراهیمی. ابراهیمی خودش آمد دم در. خوب و راحت راه می رفت. اما، چشمش که به آقا افتاد دست گذاشت روی پهلویش و به زور سرفه کرد. آقا لبخند زد:

ـ حالت چطور است؟

ـ بهترم، آقا.

ـ اگر حالت خوب است چرا مدرسه نیامدی؟ قرارنبود تنبلی کنی. بیا این مال تو، تویش یک خرده برنج است. بگو مادرت برایت آش بپزد. فردا صبح هم بیا مدرسه.

کیسه را داد به ابراهیمی.

ـ چرا زحمت کشیدید، آقا، بفرمایید تو.

ـ نه، هوا دارد تاریک می شود. باید زود برگردم. وگرنه می افتم توی رودخانه.

آقا برگشت. چند قدم رفت و سربرگرداند. ابراهیمی با مادرش دم در بودند و نگاهش می کردند. مادر صدایش را بلند کرد:

ـ آقای مدیر، چرا نیامدید تو، یک استکان چای بخورید؟

ـ یک روز می آیم خانه تان چای می خورم. اما، حالا دیر است.

ـ خجالتمان دادید.

ـ قابل نداشت. لطفاً موضوع را به کسی نگویید.

ـ چشم.

آقای صمدی از کنار رودخانه بالا می رفت.

ـ آقا، آقا!

آقا ایستاد. سربرگرداند. ابراهیمی بود. کیسه دستش بود و می دوید.

ـ مادرم داده برای شما. یک خرده گردوست.

ـ من که گردو نخواستم. برشان گردان خانه.

ـ اگرنگیریدناراحت می شویم. بفرما.

آقا کیسه را گرفت. کیسه همان کیسهٔ خالی برنج بود که تویش گردو کرده بودند.

باد می آمد. ابرها پاره پاره می شدند. وا می رفتند. آسمان سرمه‌ای شب همراه با ستاره‌های درشت پیدا شد. ماه بالای کوه بود. روی برفها، روی تخته سنگها و موجهای سفید آب رودخانه، نور می ریخت.

آقا به مدرسه آمد. خوشحال بود که ابراهیمی سالم است. محمود هنوز نیامده بود. آقا کیسه گردو رازیر تختش گذاشت.

ته نامه نوشت:

«مادر عزیز، برایتان مقداری گردو فرستادم نوش جان کنید. برای پادردتان خوب است. هر کس حال مرا پرسید، سلام برسانید.»

۱۲ــ زالو

ــ آقا، می گویند عباس توی شهر مانده. کارگری می کند. می خواهد همانجا بماند، دکان باز کند. دیگر به ده برنمی گردد. می خواهد همانجا زن شهری بگیرد.

آقای صمدی خندید و گفت:

ــ حتماً می گویند با پول خمره می خواهد زن بگیرد. عجب مردمی هستند!

ــ آقا، اجازه؟ توی ده پیچیده که عباس را توی شهر دیده اند. داشته کباب می خورده. می خواسته برود سینما.

ــ آقا، عباس پول و جنسها را بالا کشیده. مادرش رویش نمی شود از در خانه بیرون بیاید.

ــ بسیار خوب بچه ها. دیگر از این حرفها نزنید. کارتان را بکنید. گناه دیگران را نشویید.

آقا سر کلاس دومی ها بود. داشت مشقها را می دید، صبح بود.

ــ آقا، اجازه هست. برویم آب بخوریم؟

ــ نه، حالا نه.

ــ تشنه مان است، آقا. آب می خوریم زود برمی گردیم.

ــ شماها چقدر آب می خورید، توی این هوای سرد! مگر چه می خورید که این قدرتشنه می شوید؟

ــ همه چیز آقا. غذامان بیشتر قورمه است که هم چرب است و هم شور. قورمه را شور می کنیم که خراب نشود. بعد، انجیر خشک، مویز، گردو و جوزقند* می خوریم. اینها همه شان آب

* قرمه: گوشت پخته که برای زمستان ذخیره می کنند.

* جوز قند: هلوی خشک کرده که مغز گردو میان آن گذاشته باشند.

می کشند.

ــ آقا، چه کنیم؟ آب خوردن برای ما تفریح است.

ــ آقا، برویم آب بخوریم؟ از صبح آب نخوردیم. برویم؟

ــ نه، مشقهایت کو؟

از توی حیاط مدرسه صدایی آمد.

ــ آقای مدیر، به دادم برس. بچه‌ام از دستم رفت.

آقا در کلاس را باز کرد:

ــ چه خبر شده؟ شما کی هستید؟ بچه‌تان چه شده؟

ــ اگر بلایی سر بچه‌ام بیاید هم شما را می کشم و هم خودم را. ایستاده بود جلوی کلاس و مشت می زد تو سرش و فریاد می کشید:

ــ چطور می توانم ببرمش شهر به دکتر و دوا برسانمش؟ با این برف با این راه.

پدر جواد شریفی بود:

ــ آقای مدیر، پریروز که از مدرسه آمد. افتاد به سرفه. هی سرفه کرد، هی سرفه کرد. کم کم خون از دماغ و دهنش زد بیرون. آقا زالو خورده. تو مدرسه زالو خورده. زالو رفته بیخ گلوش چسبیده و دیده هم نمی شود. هر کاری کردیم بیرون نیامد. نیفتاد. همه‌اش تقصیر شماست.

ــ من زالو کردم تو دهنش؟

ــ آخر این چه جور مدرسه‌ای است که یک ظرف آب تویش نیست.

ــ به همه‌شان گفته بودم که دهانتان را توی جو نکنید، زالو می رود تو دهانتان.

ــ گفتن فایده ندارد. باید بزنید. نگذارید پوزه‌شان را بکنند توی آب. اگر بچه‌ام از دست برود ازتان شکایت می کنم. مدرسه را

روی سرتان خراب می کنم. من همین یک بچه را دارم.

آقا جلوی بچه ها خجالت می کشید که پدر شریفی آن طور حرف می زد.

ــ جلو زبانتان را بگیرید، آقا. حرف بیخود نزنید، آن هم جلوی بچه ها.

ــ من بیخود حرف نمی زنم. مدرسه ای که تویش یک ظرف آب نباشد به چه درد می خورد. تمام خون بچه ام از دهنش درآمده. هرچه آب نمک کردیم تو دهنش، هر کار کردیم زالو ول نکرد. درنیامد که نیامد. همین جور چسبیده. اگر یک روز دیگر همین جور از دهن و دماغش خون بیاید، می میرد.

نشست کنار در کلاس، دست گذاشت روی پیشانی اش. نمی دانست چه کند. بچه ها را نگاه می کرد که خوش و خندان تو حیاط مدرسه بازی می کردند، و جواد قاتی شان نبود.

بابا که رفته بود جواد یکبار دیگر آب نمک گرفت تو دهانش و غرغره کرد. آب نمک رسیده به زالو. زالو از بس خون خورده بود چاق و سنگین شده بود، خودش را ول کرد و افتاد. جواد زالو را برداشت. گرفت تودستش، خوشحال، بلند شد. کیف به دست دوید که بیاید مدرسه. هرچه مادرش گفت «حالت خوش نیست، نرو» گوش نکرد و یک نفس دوید. وقتی می دوید سرش گیج می رفت. یک بار هم خورد زمین. تا بالاخره خودش را به مدرسه رساند.

زالو را به پدرش و آقای صمدی نشان داد:

ــ ببینید. چقدر چاق شده! از بس خون مرا مکیده.

پدر شاد شد. بلند شد:

ــ خداحافظ. می بخشید، نتوانستم جلوی خودم را بگیرم. سرش را پایین انداخت و رفت.

بچه‌ها دور شریفی جمع شده بودند و زالو را، که هنوز کف دستش بود، نگاه می کردند. اوقات آقا تلخ بود، سر بچه‌ها داد کشید:

ــ بروید بنشینید. شریفی، زالو را بینداز بیرون. بیا سرکلاس.

۱۳ـ آقای صمدی از سنگ نیست

دم غروب، خاور همراه پسرش آمد. گوشهٔ اتاق آقای صمدی نشست. چادرش را کشید روی صورتش و گریه کرد:

ـ حرفهای این مردم دارد مرا می کشد. دارند دق مرگم می کنند. نمی دانم عباس چه شده؟

ـ شاید پشت برف مانده.

ـ بله، حتماً پشت برف مانده. گردنه را برف گرفته و می ترسد خمره توی راه بشکند.

ـ بسیار خوب، اینکه دیگر غصه ندارد. ان‌شاءالله پیدایش می شود، می آید.

ـ تا بخواهد بیاید. تا بتواند بیاید. این مردم مرا می کشند. می گویند عباس پول خمره را بالا کشیده. توی شهر کباب می خورد، گردش می کند و سینما می رود. من بچهٔ خودم را می شناسم. از آنهایی نیست که بگذارد آبروی من برود.

آقای صمدی خندهٔ تلخی کرد و گفت:

ـ بگذارید هرچه می خواهند بگویند. شما گوش ندهید.

ـ مگر می شود، آقا. حرف مردم مثل تیر به قلب آدم می نشیند. چندروز پیش کفشهام پاره شده بود. نمی توانستم تو این برف و گل و شل از خانه بیرون بیایم. من گردن شکسته رفتم از دکان سیدرضا یک جفت گالش خریدم. پشت سرم گفته اند «خاور از پول خمره برای خودش کفش خریده». باور کنید، به جان بچه هام، یک قران از آن پول برنداشتم. بچه ها شاهدند. همه را شمردم و دادم به عباس.

ـ می دانم، می دانم. لازم نیست قسم بخورید. آدم نباید به

حرف این و آن اهمیت بدهد.

ــ آقا، آقای مدیر. شما برای مادرتان گردو فرستاده اید؟

ــ بله، چیزی شده؟

ــ چیزی نشده. ناراحت نشوید.

ــ برای چه ناراحت بشوم؟

ــ چه جور بگویم. همه‌جا پیچیده که شما از همان گردوهایی که برای خرید خمره جمع شده برای مادرتان فرستاده‌اید. من پنهانی گردوها را به شما داده‌ام و شما هم فرستادید برای مادرتان. می بینید چه حرفهایی می زنند!

آقای صمدی آب دهانش را قورت داد. خون دوید تو صورتش. نفس را تند از دهانش بیرون داد. مشت زد روی زانویش:

ــ یعنی چه؟ خجالت نمی کشند، بی انصافها!

محمدعلی، پسر خاور، که کنار مادرش نشسته بود و تا آن موقع هیچ نگفته بود، به حرف آمد:

ــ شعر، شعر را هم بده به آقا بخوانند.

خاور از پر چارقدش کاغذی تا شده در آورد:

ــ بفرمایید، بخوانید. برایمان شعر هم گفته‌اند. خدا از روی زمین ورشان دارد.

آقا کاغذ را گرفت، نگاه کرد. روی کاغذ شعر چرندی بود از وضع و حال آبادی، مدرسه وخمره و آوردن تخم‌مرغ به جای کاردستی، تا رسیده بود به اینجا که:

گفت خاور: گر بخواهی خمره آید توی ده
پول بده، انجیر بده، گردو بده.
جمع شد پول و جنس بی‌حساب
خورد عباس جوان نان با کباب
خاور شیرین زبان گالش خرید

پول خمره زود از جیبش پرید
مادر آقا مدیر گردو گرفت
در گلوی «آغ جواد» زالو گرفت
عاقبت خمره نیامد ده ما
تشنه مانده لب ما

آقا، موقع خواندن شعر، حرص خورد. لب پایین اش را گاز گرفت و لبخند زد، لبخندی تلخ. دست گرفت به پیشانیش و زیر لب گفت:

— به این مردم چه می شود گفت؟ مگر اینها دین ندارند، مسلمان نیستند، چرا این قدر غیبت می کنند؟

خاور گفت:

— حالا شما ناراحت نشوید. گناهمان را می شویند.

— مگر می شود ناراحت نشد. من که از سنگ نیستم، آدمم. باید تکلیفم را با اینها روشن کنم. ببینم، این چرت و پرتها را کی نوشته داده دست شما؟

— انداخته اند توی خانه مان.

محمدعلی گفت:

— آقا، اجازه! بگویم شعر را کی گفته؟ ما خودمان ندیدیم. ولی معلوم است که موسی گفته. عقل درست و حسابی ندارد. پارسال که شما نبودید می آمد سر کلاس چهارم می نشست. چند سال پشت سر هم رد شد. دیگر مدرسه نیامد. حالا گوسفند می چراند و می گوید «من شاعر آبادیم». هر اتفاقی تو آبادی می افتد چیزهایی به هم می بافد، روی کاغذ می نویسد و می دهد به این و آن. حالا هم از ترسش، در رفته. معلوم نیست کجا رفته.

خاور گفت:

— تازه، مردم رویشان نمی شود جلوی شما حرف بزنند. اما به

من بدبخت جلوی چشمم نیش می زنند. جرئت ندارم تو کوچه و لب رودخانه بروم. تا مرا می بینند می گویند «پس چه شد عباس با خمره؟»

دوباره زد زیر گریه:

ــ ای خدا، کی می شود عباس بیاید و خمره را بیاورد. نذر کردم که خدا مرادم را بدهد و عباس با خمره بیاید. آش نذری بپزم. به همه آش بدهم و هرچه به زبانم آمد به آنها بگویم. دق دلم را خالی کنم.

خاور همان‌طور که گریه می کرد، بلند شد و دست پسرش را گرفت و از اتاق رفت بیرون.

آقای صمدی، آن شب، خوابش نبرد. به سقف سیاه شدهٔ اتاق چشم دوخت. صدای خروپف محمود سلمانی را شنید و زیر لب گفت: عجب مردمی هستند!

بیرون باد می آمد، باد لنگهٔ در اتاق را می لرزاند و سوز سردی از زیر در می خزید تو. آقا بلند شد، شعلهٔ چراغ دستی را بالا کشید. دنبال چیزی گشت و عاقبت با زیر پیراهنش درز در را گرفت. آمد و دراز کشید. صدای زوزهٔ گرگها آمد و صدای پاهاشان که از پشت مدرسه دویدند و رفتند. بوی دود می آمد. کندهٔ نیم‌سوزتر بود و دود می کرد. باد به دودکش بخاری دیواری می خورد، توی دودکش می پیچید و دود را به اتاق برمی گرداند. آقا بلند شد و زیرپیراهنش را از زیر لنگهٔ دربرداشت که راهی برای بیرون رفتن دود باز شود. زیر لب گفت «عجب مردمی هستند!» و دراز کشید.

اتاق همچنان پر از دود بود. نمی شد نفس کشید. دود و بوی هیزم‌تر به سرفه اش انداخت. بلند شد. در اتاق را باز گذاشت که

هوا تازه شود. فردا صبح تکلیفم را روشن می کنم. کندهٔ نیمسوز را با انبر از توی بخاری برداشت، انداخت تو حیاط مدرسه، و با خود گفت: عجب مردمی هستند! خواست برود توی حیاط قدم بزند. ترسید، ترسید گرگها بهش حمل کنند. هوای اتاق سرد شده بود. در را بست و آمد طرف رختخوابش. محمود سرش را از زیر لحاف درآورد:

ــ چه شده، آقا؟ حالتان خوش نیست، چرا نمی خوابید؟

ــ خوابم نمی برد. تو بخواب.

ــ نمی خواهم ناراحتتان کنم. از اینکه گردو برای مادرتان فرستاده اید ناراحت شدید؟ فکرش را نکنید.

ــ گفتم بخواب.

صبح زود، آقا رختخواب و تخت سفری و گلیمش را جمع کرد. رختهایش را گذاشت تو چمدانش. اسباب و اثاثش را برداشت، برد گذاشت جلوی کلاس دوم. عطسه می زد و صدایش گرفته بود. سرما خورده بود.

بچه ها که به مدرسه آمدند دور بار و بنه آقا جمع شدند. به همدیگر نگاه می کردند که یعنی چه! چرا آقا اسباب و اثاثش را جمع کرده؟

وقتی همه جمع شدند آقا به صفشان کرد و با صدای گرفته گفت:

ــ بچه ها، مدرسه تعطیل است. بروید خانه هاتان. به پدر و مادرتان بگویید که معلممان رفته است. بدی خوبی از من دیدید حلالم کنید. انشاءالله، تا چند روز دیگر معلم تازه‌ای برایتان می آید.

ــ بچه ها به هم ریختند. ولوله افتاد تویشان. خیلی ها ناراحت

شدند. چندتایی هم از خوشحالی روی پایشان بند نبودند. مدرسه چند روزی تعطیل می شد و می توانستند راحت بگردند و بازی کنند.

لیلا و معصومه و دوتا از پسرها زدند زیر گریه:

ــ آقا، چه شده؟ کجا می خواهید بروید؟

ــ آقا، شما خیلی خوب هستید. آقا، نروید. ریختند دور آقا. آستینها و کناره‌های پالتویش را گرفتند:

ــ کی گفته که شما از اینجا بروید؟

ــ خودم می خواهم بروم.

ــ چرا آقا؟

ــ خسته شدم از این وضع.

ــ آقا، شما را به خدا نروید.

ــ آقا، اجازه. از ما قهر کردید؟ ما که کار بدی نکردیم.

ــ کجا می خواهید بروید، آقا؟

علی با الاغش آمده بود که آقای صمدی را ببرد. آقا صبح زود رفته بود در خانه اش: علی، الاغت را بیاور. مرا ببر. کرایه اش را هرچه باشد، می دهم.

علی زیر درخت، بغل خمرهٔ قدیمی شکسته، نشسته بود و داشت چپق می کشید. الاغ دم در مدرسه ایستاده بود. سرش تو توبره‌اش بود و کاه می خورد. زنگولهٔ گردنش جلینگ جلینگ صدا می کرد. آقا به قنبری گفت:

ــ برو به کدخدا بگو بیاید، مدرسه را تحویل بگیرد.

قنبری دوید و رفت.

معصومه و لیلا نشسته بودند دم کلاس، هق و هق گریه می کردند.

هفت هشت نفر از پسرها از در مدرسه دویدند بیرون. رفتند به

خانه‌هایشان.

ــ چی شده، چرا برگشتی؟

ــ مدرسه چند روز تعطیل است. آقای «بسیار خوب» می خواهد برود.

ــ «آقا بسیار خوب» دیگر کیست؟

ــ آقای صمدی. بچه‌ها اسمش را گذاشته‌اند «آقای بسیار خوب» چون هر وقت می خواهد حرف بزند اولش می گوید: «بسیار خوب، بچه‌ها».

ــ کجا می خواهد برود؟

ــ نمی دانم. شاید می خواهد برود جای دیگر درس بدهد. کاش نمی رفت. اوقاتش خیلی تلخ است.

مادر که داشت جلوی گاو، یونجهٔ خشک می ریخت، یونجه‌های چسبیده به دامن پیراهنش را تکاند. چادرش را انداخت سرش، راه افتاد.

ــ چرا گریه می کنی؟ چیزی جا گذاشتی؟ چرا برگشتی؟

ــ آقا گفت: مدرسه تعطیل شد. بروید خانه‌هایتان.

ــ چرا تعطیل شده؟

ــ آقا دارد می رود. می خواهد از اینجا برود.

پدر گیوه‌هایش را پوشید، راه افتاد.

ــ کدخدا، آقای مدیر می خواهد از ده برود. گفت: بیایید مدرسه را تحویل بگیرید.

ــ چرا می خواهد برود؟

ــ نمی دانم، بیایید از خودش بپرسید.

ــ آهای، راحت شدم. مدرسه تعطیل شد.

ـ مدرسه تعطیل شد؟ یعنی چه؟

ـ «آقای بسیار خوب» تعطیلش کرد و رفت.

ـ تیر کمانت را چرا برداشتی؟ کجا می روی؟

ـ می روم توی باغ، شکار گنجشک.

ـ غلط کردی. برویم مدرسه ببینم چه خبر شده؟

آبادی به هم ریخت. آن قدری طول نکشید که حیاط مدرسه پر از آدم شد. پدر و مادرها، کدخدا، ریش سفیدهای آبادی تو مدرسه جمع شدند.

علی قابلمه و چراغ و ظرفهای آقا را گذاشته بود توی خورجین، می خواست خورجین را بگذارد روی الاغ. چند تا از بچه ها جلویش را گرفتند:

ـ حالا صبر کن ببینیم چه می شود، تو هم چقدر عجله داری!

خاور هم آمد. گالشهای نویش را پوشیده بود. همه برگشتند و زیر چشمی گالشهایش را نگاه کردند.

ـ چه شده آقای مدیر؟ دورت بگردم، پسرم کجا می خواهی بروی؟ دلم می خواهد باشی و ببینی که بالاخره خمره را عباس می آورد.

و بعد تو پید به جماعت:

ـ شما باعث شدید که از اینجا برود. از بس غیبت کردید. از بس پشت سر این بندهٔ خدا حرفهای مفت زدید و اذیتش کردید، می خواهد برود.

و بعد، گالشهایش را درآورد و گرفت سر دستش:

ـ درست نگاهشان کنید. خجالت نکشید. من اینها را با پول خودم خریدم نه با پول خمره.

مادر ابراهیمی، که پشت سر خاور ایستاده بود، به حرف آمد:

ـ گردوها را من به آقای مدیر داده‌ام. قبول نمی کرد. این قدر

التماس کردیم تا قبول کرد.

منصوری گفت:

ـ آقا چند روز پیش کیسه‌ای دستش بود و می رفت خانه ابراهیمی. ابراهیمی را بدجوری زده بود، رفت احوالپرسی اش. خودم دیدم که کیسه را زیر پالتویش قایم کرد و رفت. از خودم پرسید که خانهٔ ابراهیمی کجاست.

آقای صمدی روی رختخواب پیچیده‌اش نشسته بود. رنگش رفته بود. سرش را پایین انداخته بود و داشت با دستمال آب دماغش را می گرفت. حرف نمی زد.

خاور گفت:

ـ یک نفرتان آمدید مدرسه ببینید که این آقا، بابت نبودن خمره و آب دادن به بچه‌های ما، چه زجری می کشد؟ دورت بگردم آقای مدیر، چه قدر این بچه ها اذیتت کردند و توخون دل خوردی. دیدی چه شعری برایمان گفتند!

عموجان گفت:

ـ من به مدرسه خمره دادم، خمره‌ام را شکستند.

قنبری گفت:

ـ خمره را خودتان شکستید. گردن ما نندازید. تازه، آن خمره با آب ترشش به لعنت خدا نمی ارزید.

محمود سلمانی گفت:

ـ بندهٔ خدا دیشب تا صبح نخوابید. ازبس ناراحت بود.

کدخدا به حرف آمد:

ـ هیچکس حرف نزند. بگذارید خود آقای مدیر بگوید که چرا می خواهد برود. ماشاءالله باسواد است، از همه‌تان بهتر می تواند حرف بزند. آقای صمدی، خودتان بگویید که چرا می خواهید از اینجا بروید. اگر از کسی ناراحت هستید بفرمایید

بیاوریمش عذرخواهی کند.

آقا سرش را بلند کرد و گفت:

ـ از کسی ناراحت نیستم. راستش، خسته شدم. شما مدرسه را تحویل بگیرید. من می روم خودم را به اداره معرفی می کنم. ظرف دو سه روز آینده یک معلم دیگر می آید جای من.

و بلند شد. چمدانش رابرداشت و راه افتاد. علی رختخواب آقا را گذاشت روی الاغ:

ـ برویم آقا، دیر می شود. تا بخواهیم از این راه خراب خودمان را به جایی برسانیم به شب می خوریم و بیچاره می شویم. اینها حرفشان به این زودی تمام نمی شود.

خاور رختخواب آقا را از دست علی گرفت:

ـ خجالت بکش، مرد. تو فقط به فکر گرفتن کرایه‌ات هستی و ما به فکر بچه هامان. بگذار ببینم چه می شود.

بچه ها رفته بودند سراغ الاغ علی.داشتند آزدر مدرسه می بردنش بیرون. اوقات علی تلخ شد:

ـ به آن زبان بسته چه کار دارید، ولش کنید. این آقای مدیرهم امروز ما را از کار و زندگی انداخت.

رفت و الاغش را آورد توی مدرسه و از شر بچه ها نجاتش داد:

ـ آقا تکلیف مرا معلوم کنید. نمی خواهید بروید؟

کل رحیم دست آقا را گرفته بود:

ـ آقای مدیر، تو مثل پسرم هستی. به ریش سفیدم نگاه کن. چند کلمه هم از من پیرمرد بشنو. بعد، اگر خواستی بروی، برو به سلامت. دست خدا به همراهت.

همه ساکت شدند و کل رحیم و آقا را نگاه کردند. کل رحیم گفت:

ـ ما همه چیز را می دانیم. حتی می دانیم که آن آدم دیوانه

شعرهای چرندی گفته و شما هم خوانده‌اید. می دانیم که پدر یکی از بچه ها، به خاطر زالو خوردن بچه‌اش، به شما بی حرمتی کرده. وضع و حال آب خوردن بچه ها را هم می دانیم. می دانیم که غیبت کردن از گناهان بزرگ است. اما، چه می شود کرد مردم اینجا جز پشت سر هم حرف زدن و چیزهایی به این و آن بستن، تفریح و سرگرمی دیگری ندارند.

ــ تفریح خوبی نیست.

ــ بله، تفریح خوبی نیست. ولی، من از شما بیشتر از اینها توقع داشتم. می خواهید به خاطر حرفهای مفت، این بچه ها را ول کنید و بروید؟ اینها شما را خیلی دوست دارند. شما که درس خوانده‌اید. باید بدانید اگر قرار بود تهمت و غیبت آدمهای خوب را دلسرد کند، بزرگان دین دنبال کارشان را نمی گرفتند.

کل رحیم حرف می زد و بچه ها و زنها اسباب و اثاث آقا را می بردند توی اتاقش.

علی پشت گردنش را خاراند و گفت:

ــ آقا، حالا من چه کارکنم؟ از کار و زندگی افتادم.

کدخدا گفت:

ــ آقای مدیر، اگر پول توی جیبتان است ده تومان بدهید. بعد حساب می کنیم.

آقا دست کرد تو جیبش و ده تومان داد به کدخدا. کدخدا ده تومان را گرفت و داد به علی.

ــ بگیر، الاغت را بردار وبرو. دیگر هم حرف نزن.

علی ده تومان را گرفت و الاغش را، هی کرد و رفت.

بچه ها دور آقا و کل رحیم و کدخدا جمع شده بودند. با التماس آقا را نگاه می کردند:

ــ آقا، اجازه! برویم سر کلاس؟

کل رحیم، به جای آقا، گفت:

ــ بروید سر کلاستان. این هم پرسیدن دارد؟ آقا الان می آید درستان می دهد.

پدر و مادرها اشاره کردند به بچه ها که زود بروید سر کلاس.

خاور، چمدان آقا را از دستش گرفت و برد تو اتاق.

کل رحیم به آقا گفت:

ــ ببینید، چه مردم خوب و مهربانی! پیش خودتان نگویید که این روستاییها محبت حالیشان نمی شود و قدر مرا نمی دانند. ان شاءالله خودم برای آب خوردن بچه ها فکری می کنم. حالا بفرمایید، بروید سرکلاستان. بچه ها منتظرند. بنده از جانب همه از شما عذر می خواهم.

پیشانی آقا را بوسید.

آقا زیرلب خندید. آب دماغش را گرفت، رفت سرکلاس. وقتی به طرف کلاس می رفت، صدای کف زدن و هورا کشیدن بچه ها را می شنید:

ــ آقا آمد.

ــ آقا آمد.

ــ هورا...ا...ا...ا...

ــ هورا...ا...ا...ا...

تق تق تق تق تق تق

۱۴ــ مشک «کل رحیم»

بعدازظهر، کل رحیم مشک بزرگی به مدرسه داد که تا آمدن خمره، بچه‌ها از آن آب بخورند و آقای صمدی راحت باشد. مشک از پوست گوساله بود. آنقدربزرگ بود که وقتی بچه‌ها بردنش سر چشمه و آبش کردند، نتوانستند آن را به مدرسه بیاورند. مشک پر آب، همین جور کنار چشمه افتاده بود ــ مثل خود گوساله، که انگار از بس آب خورده بود، باد کرده و مرده بود و چهار دست و پایش تو هوا سیخ مانده بود. برای آقای صمدی خبر آوردند که «آقا، مشک را نمی‌توانیم بیاوریم، اصلاً نمی‌توانیم تکانش بدهیم، ازبس بزرگ و سنگین است. می گویید چه کنیم؟»

دو تا از بچه‌ها رفتند خانه و زنبلی* آوردند. آقای صمدی و هفت هشت تا از بچه‌ها پرزور کمک کردند، زیر مشک را گرفتند و گذاشتنش توی زنبل. پنج شش نفری چهار طرف زنبل را گرفتند و آوردند توی مدرسه. وقتی می آوردنش، بچه‌ها می خندیدند. مشک گنده راحت توی زنبل خوابیده بود، مثل خرس. آب تو دلش تکان تکان می خورد، لامب لامب می کرد و چهاردست و پاش می لرزید.

توی مدرسه، طناب دور خمرهٔ قدیمی را باز کردند، بستند به سر و ته مشک. می خواستند به شاخهٔ درخت چنار آویزانش کنند. اما مشک بالا نمی‌رفت. زور زیاد می خواست. و تازه، اگر می‌توانستند آویزانش کنند نمی شد ازش آب خورد. سرش را که باز می کردند، آب فراوانی که تو دلش بود، با فشار بیرون می زد و

* زنبل (زنبه): وسیله‌ای (مانند تخت روان ــ برانکار) برای بردن چیزهای سنگین.

می ریخت روی بچه‌ها و کسی قادر نبود درش را ببندد. حتی اسماعیلی هم که از همه بلندتر بود، نمی توانست ازش آب بخورد.

آقای صمدی همهٔ این چیزها را پیش‌بینی کرد و گفت:

ـــ نه، نمی شود. این مشک به درد نمی خورد. خیلی بزرگ است. آبش را خالی کنید، ببرید بدهید به صاحبش. مشک کوچک بهتر است.

روز بعد، چهار مشک به شاخه‌های درخت چنار آویزان بود. دو تا کوچک و دو تا بزرگ اما نه به بزرگی مشک کل رحیم.

زنگ تفریح بچه‌ها شیرین کاری کردند و روی چهار تکهٔ کاغذ نوشتند «مشک کلاس اول» «مشک کلاس دوم» «مشکل کلاس سوم» و «مشک کلاس چهارم و پنجم».

اسماعیلی کاغذها را به ترتیب کوچکی و بزرگی زد بالای مشکها. مشک کوچک مال کلاس اولی‌ها، مشک بعدی مال کلاس دومی‌ها و همین جور برای کلاس سوم و چهارم و پنجم.

«آقای بسیار خوب» از کار بچه‌ها خنده‌اش گرفت. اما، زود اخمهایش را کشید تو هم و گفت:

ـــ کاغذها را بکنید. مسخرگی نکنید. دو تا مشک کافی است. بقیه را ببرید بدهید به صاحبشان.

به هر حال، تا آمدن خمره به روستا، که معلوم نبود کی می آید، می شد با مشک ساخت.

آب چک و چک از مشکها می چکید زیر درخت، حیاط مدرسه را سوراخ سوراخ می کرد. کف حیاط خاکی بود، قطره‌ها یواش‌یواش زمین را سوراخ می کردند. سوراخها روز به روز بزرگ و بزرگتر می شدند. باران که می آمد سوراخها پر از آب می شد.

ـــ آقا، می ترسیم آن‌قدر سوراخها بزرگ بشوند تا عاقبت

یکی مان بیفتیم تویشان، و خفه بشویم.
ــ بروید دو تا تخته سنگ بیاورید بگذارید روی سوراخها.

هوا سرد سرد شده بود. تخم مرغ گرم توی دستهای لیلا خیلی زود یخ می کرد و گرمایش تا مدرسه دوام نمی آورد. آبی که از مشکها می چکید، روی زمین یخ می بست. بچه ها که می رفتند آب بخورند، روی یخها لیز می خوردند و می افتادند. یکی شان یک بار لیز خورد و افتاد، نزدیک بود دستش بشکند.
بچه ها تا نزدیکهای ظهر، که یخها آب می شد، جرئت نمی کردند بروند زیر مشکها، این بود که اول صبح روی یخها خاک می ریختند تا کسی لیز نخورد.
می بایست تحمل کرد تا خمره برسد.

۱۵ــ عباس می آید

هفته دوم بود یا سوم. بچه های بالای ده، به صف می رفتند. یکی یکی از صف جدا می شدند. خداحافظی می کردند و می رفتند خانه. پنج نفر آخری از سینه کش تپه رفتند بالا، خانه هایشان آن طرف تپه بود. یکی از بچه ها از دور عباس را دید، الاغش جلویش بود و می آمد. چیزی هم روی الاغش بود.

ــ بچه ها، عباس! دارد می آید.

چشم دوختند به راه. عباس کلاه پشمی گذاشته بود سرش و شالی بسته بود دور گردنش. داشت از کوره راه پایین تپه، از پشت باغ کل رحیم می آمد.

ــ خمره! خمره را دارد می آورد. روی الاغ خمره است. می بینید؟

بچه ها دویدند جلوش.

خمره روی الاغ بود. عباس دو تا جوال* کاه بسته بود به پهلوهای الاغ. خمره را پیچیده بود توی پتویی. گذاشته بود روی جوالها، خوب طناب پیچش کرده بود که نیفتد.

ــ سلام، عباس. خمرهٔ مدرسه را آوردی؟

ــ بله. بالاخره آوردمش.

بچه ها برگشتند. دویدند طرف خانه های میان آبادی:

ــ عباس آمد.

ــ خمره را آورد.

خبر به گوش خاور رسید:

ــ ای خدا، قربانت بروم که مراد مرا دادی. عباس آمد با

* جوال: کیسهٔ بسیار بزرگ که از پشم بافته باشند.

خمره.

گالشهایش را پوشید و دوید. پسر کوچکش، محمدعلی، هم دنبالش دوید. رسیدند به عباس. چشم خاور که به پسر افتاد، زد زیر گریه:

— کجا بودی، مادر؟ دورت بگردم، چرا این قدر دیر کردی؟

— پیغام داده بودم که نمی توانم خمره را بیاورم، مگر به شما نگفتند! می ترسیدم خمره را بیاورم. گردنه پراز برف بود و خمره شکستنی. ماندم شهر. کارکردم. راه که بهتر شد، آمدم. هشت تومان هم گذاشتم روی پولش.

خاور گفت:

— دلم می خواهد خمره را توی ده بگردانیم. باید همه ببینند که خمره را آوردی.

افسار الاغ را گرفت و کوچه به کوچه برد. بچه ها هم به دنبالش آمدند. خاور پشت دیوار هر خانه ای که می رسید، سرش را بالا می گرفت و با غرور داد می زد:

— آهای، بیایید بیرون. با چشمهای خودتان ببینید که عباس خمره را آورده. هشت تومان هم گذاشته روی پولش. تازه، کرایه اش را هم حساب نکرده.

انگار عروس می بردند.

اهل آبادی از سر دیوارها، از لای درها و پنجره ها، سرک می کشیدند. خمره را می دیدند و لبخند می زدند.

کوچه پر از بچه شد. راه افتادند دنبال خمره. بچه ها با چوب زدن روی پیت، کف زدن، زدن دو تا سنگ به هم، تق وتق، دامب ودومب و هروهر خنده کوچه ها را گذاشتند روی سرشان. دم گرفتند. مسخرگی کردند و خواندند:

ـ آهای، عباس آمد با خمره خمره آمد با عباس.
سرهاتان را در بیارید خمرهٔ ما را ببینید.
خمرهٔ ما قشنگ است نکو ساخت فرنگ است.

باد کنارهٔ پتو را زده بود کنار. خمرهٔ نو و زیبا، مثل عروس چاق خم شده بود روی الاغ از لای پتو با شادی و خجالت جماعت را تماشا می کرد و یواش یواش می جنبید.

بچه ها که شلوغ می کردند و شعر می خواندند خاور کیف می کرد، و تا ساکت می شدند اشاره می کرد که بخوانید. بزنید.

عباس گفت:

ـ بد است. زشت است. مگر شاخ غول را شکسته ایم که خمره آوردیم! بچه ها شلوغ نکنید.

ـ بگذار همه بفهمند که با خمره آمدی. نمی دانی پشت سرمان چه حرفها زده اند. خبر آورده اند که کباب خورده بودی و می رفتی سینما.

ـ بگویم خدا این یدالله را چه کار بکند. مرا توی شهر دید، دم دکان کبابی وایستاده بودم. چند قدم آن طرف تر هم سینما بود. عجب آدمی است. چه حرفها از خودش درآورده!

ـ یعنی تو، توی شهر نه سینما رفتی و نه کباب خوردی؟ من که باور نمی کنم.

ـ جایت خالی، هم سینما رفتم و هم کباب خوردم. ولی آن روزی که یدالله مرا دید نه سینما رفتم و نه کباب خوردم.

رسیدند دم خانهٔ عموجان. بچه ها می خواندند:

«آهای ... آهای عباس آمد با خمره، خمره آمد با عباس.»

هیاهوی بچه ها کوچه را پرکرده بود.

عموجان آمد دم در. پیرمرد بی هیچ سلام و علیک افسار الاغ را گرفت و کشید طرف خانه اش:

ـ زحمت کشیدید که خمرهٔ مرا آوردید. بفرمایید تو چایی بخورید.

خاور گفت:

ـ این را کجا می بری؟ خجالت بکش. خمره مال مدرسه است.

ـ مدیر مدرسه به من گفته «هر وقت خمره از شهر آمد، مال تو». خمرهٔ مرا بچه های مدرسه شکسته اند این را به جایش داده اند. فهمیدی؟

خاور و عباس افسار الاغ را این طرف می کشیدند و عموجان آن طرف. این می کشید آن می کشید. الاغ زبان‌بسته، که آنهمه راه ناجور و سربالا را یک نفس آمده بود، خسته بود و نمی دانست اینها از جانش چه می خواهند. اوقاتش تلخ شده بود و فرّوفر می کرد.

بچه ها ریخته بودند دور عموجان. هر کس چیزی می گفت:

ـ خیلی زرنگی. می خواهی خمرهٔ نو را برداری به جای خمرهٔ کهنه ات که بوی گند سرکه می داد؟

ـ اگر آقای صمدی بفهمد که خمره را گرفته ای، ناراحت می شود. همه ناراحت می شوند.

دو تا از بچه ها آستین عموجان را می کشیدند که افسار الاغ را ول کند. هیاهو و شلوغ پلوغی راه افتاده بود که بیا و تماشا کن. اهل کوچه و همسایه های عموجان از خانه ها ریخته بودند بیرون. تماشا می کردند و می خندیدند.

عموجان، هر جور بود، الاغ را کشید توی خانه اش. موقع کشاندن الاغ ته خمره خورد به بغل در و «گامپ» صدا کرد. همه گفتند، خمره شکست. اما، نشکست.

کم کم سروکلهٔ کدخدا و ریش سفیدها و آقای صمدی هم پیدا

شد. همه طرف مدرسه و بچه ها را گرفتند.

عموجان تنها شده بود.

— این کارها از پیرمردی مثل شما بعید است. بگذار خمره را ببرند مدرسه.

خاور گفت:

— من باید خمره را ببرم و بگذارم گوشهٔ مدرسه. حالا می بینی که این کار را می کنم.

آقای صمدی گفت:

— این خمره را اهل آبادی برای مدرسه خریده‌اند. مال من نیست که بدهم به شما.

— پس قولی که به من دادید چه می شود؟ سرمایه من همان خمره بود.

— وقتی ادارهٔ فرهنگ به مدرسه خمره داد و ما لازمش نداشتیم با اجازهٔ کدخدا خمره را می دهیم به شما.

عموجان نرم نمی شد و هیچ جوری رضایت نمی داد. افسار الاغ را چسبیده بود، ول نمی کرد.

عباس دست گذاشت سرشانهٔ عموجان:

— تو جای پدر من هستی. احترام خودت را نگه دار. کاری نکن که دعوامان بشود. من آنهمه زحمت نکشیدم که خمره را بیاورم و دو دستی بدهم به تو.

کل رحیم، عموجان را کشید کنار که زیر گوشش چیزی بگوید و از خرشیطان پیاده‌اش کند. داشت پیشانیش را می بوسید که بچه ها و خاور افسار الاغ را گرفتند و از خانه بردند بیرون.

توی کوچه الاغ زبان بسته را دواندند. دیگر نه دست زدند، نه زدند پشت پیت، نه دم گرفتند و نه شعر خواندند. یک راست خمره را بردند توی مدرسه. گذاشتند گوشهٔ حیاط، جای خمرهٔ قدیمی.

بستندش به تنهٔ درخت چنار. لیوان را هم بستند به گردنش. آقای صمدی و خاور و عباس و بچه ها دورش جمع شدند. عباس الاغش را سوار شد و رفت. خاور از همه خوشحالتر بود. نگاهی به قدوبالای خمره انداخت و گفت:

ـــ اگر می توانستید ببریدش توی کلاس خوب بود. جایش گرم بود، نمی ترکید.

آقای صمدی گفت:

ـــ نمی شود. نظم کلاس به هم می خورد.

قنبری خوشمزگی کرد:

ـــ اگر ببریمش سر کلاس با سواد هم می شود.

ـــ بسیار خوب، بچه ها. هوا دارد تاریک می شود، بروید خانه. برای خاور دست بزنید و بروید خانه. ان شاءالله فردا صبح خمره را می شوریم و آبش می کنیم.

بچه ها برای خاور دست زدند و هورا کشیدند. خاور راضی و خوشحال بود. لبخند می زد. چادرش را از دور کمرش باز کرد و انداخت سرش، دست محمدعلی را گرفت و رفت.

محمود سلمانی که آمد پیش آقا بخوابد، نگاهش به خمره افتاد:

ـــ به،به. چه خمرهٔ نویی!

از صبح زود رفته بود ده پایین پی مشتری و دم غروب آمده بود. خواست به عادت همیشه، آب بخورد. خمره آب نداشت.

آقا تو اتاقش نبود. رفته بود از دکان سیدرضا قند و چای بخرد، همانجا نشسته بود به حرف زدن.

محمود کیف سلمانی اش را گذاشت کنار دیوار. پیت را برداشت و رفت از چشمه آب آورد و ریخت توی خمره.

دو تا لیوان آب ازش خورد. کیف کرد. با پشت آستین دم دهانش را پاک کرد. بعد، تخته ای که مال خمرهٔ قدیمی بود گذاشت سرخمرهٔ نو، که گردوخاک تویش نریزد. زیرلب گفت: «خوب شد. صبح که بچه ها آمدند می بینند خمرهٔ نو آب هم دارد».

صبح، هوا روشن، آقا داشت نان و چای شیرین می خورد. محمود کیف و لنگش را برداشت، از آقا خداحافظی کرد و رفت تو حیاط مدرسه. از کنار خمره رد شد. دید پایین خمره، زمین خیس است. تخته را از سر خمره برداشت. تویش را نگاه کرد. آبش کم شده بود، رفته بود. پردهٔ نازک یخی روی آب بود و تو نور صبح برق می زد. خمره ترک داشت؛ ترکی نازک به نازکی مو، که کم کم داشت وامی رفت و آب چکه چکه می چکید.

محمود قایم زد بغل گردنش: ای داد وبیداد، عجب کاری شد! خواست بیاید در اتاق و به آقا خبر بدهد. اما، خجالت کشید. رویش نشد. کیف ولنگش را برداشت و تند از در مدرسه زد بیرون.

بچه ها و آقای صمدی دور خمرهٔ تازه ترکیده جمع شده بودند. یکی از بچه ها گفت:

— انگار امسال خمره به این مدرسه نیآمده.

— آقا، دیروز که خمره خالی بود. کی نصف‌شب آبش کرده؟

— شرط می بندم کار، کار محمود است.

— حیف آنهمه زحمت برای آوردن خمره.

— هیچکس نیست از این محمود سلمانی بپرسد به تو چه مربوط است که خمرهٔ مدرسه آب دارد یا ندارد. آب تمام آبادی را ول می کند می آید اینجا آب می خورد.

— می خواهد خود شیرینی کند که مثلاً فراش مدرسه بشود.

آقای صمدی نفسش را با فشار از دماغش بیرون داد و قدم زد و سرصف گفت:

ــ کاریست که شده. غصه خوردن بیفایده است. محمود هم نمی خواسته خمره بشکند. شاید هم موقع آوردنش به جایی خورده بوده، ترک ورداشته و ما خبر نداشتیم. به هر حال، باهمان مشکها آب بخورید. حالا بروید سر کلاس.

خاور که خبر ترکیدن خمره را شنید، زد زیر گریه. دنبال محمود سلمانی می گشت که پول خمره را ازش بگیرد. محمود همه جا از دست خاور در می رفت. از دور که می دیدش فرار می کرد.

۱۶ــ حال «عموجان» خوش نیست

زمستان داشت تمام می شد که خبر آوردند: حال عموجان خوش نیست، توی رختخواب بیماری افتاده و التماس کرده که آقای صمدی و بچه های مدرسه به بالینش بیایند، تا آخرین بار آنها راببینند. می خواهد حرف مهمی بزند.

عموجان توی رختخواب افتاده بود. رنگش زرد شده بود و چشمهاش گود افتاده بود. بچه ها و آقای صمدی دور اتاق نشسته بودند. حال و روز پیرمرد را که می دیدند غصه می خوردند. زنش گریه می کرد:

ــ خدا عمرتان بدهد که آمدید و آخرین آرزوی پیرمرد را برآورده کردید. خیلی دلش می خواست شماها را ببیند و برایتان درددل کند.

برای آقای صمدی و بچه ها چای آوردند. عموجان ناله کرد و آب خواست. آب خورد، نالید، اشک ریخت و از ته حلق حرف زد. صدایش می لرزید:

ــ چند شب پیش خواب دیدم. خواب دیدم که شما بچه ها، توی مدرسه، از خمره‌ای آب می خورید و می گویید «خدا عموجان را بیامرزد» یکهو از خواب پریدم. فهمیدم که کار بدی کردم جلوی خمرهٔ شما را گرفتم. دلم شکست و به خودم گفتم «هی ... عموجان! خمره را ببخش به مدرسه. بگذار نام نیکی ازت به یادگار بماند» حالا شما را به بالینم کشاندم که بگویم «خمره‌ای که قرار است ادارهٔ فرهنگ به مدرسه بدهد و مال من است، به شما بخشیدم». هی... بچه ها! وقتی از آن خمره آب می خورید به یاد من باشید. مردم آبادی پشت سرم گفته اند «عموجان نفرین کرد و

خمرهٔ مدرسه ترکید» دروغ می گویند. من نفرین نکردم. مردم خیلی حرفها می زنند. هی... آقای مدیر! از من دلگیر نشوید. از مردم این آبادی هم چیزی به دل نگیرید. اینها مردم ساده و مهربانی هستند. اما حیف که حرفهایی می زنند و جگر آدمیزاد را می سوزانند. شما کارتان را بکنید، و واگذارشان کنید به خدا. اگر شنیدید که می گویند «آقای مدیر خیلی خوب است. ولی، از خمره شانس نمی آورد. تا به حال سه تا خمره توی مدرسه اش شکسته، که تو این آبادی سابقه ندارد». به دل نگیرید. اگر شنیدید که می گویند «مدیر خمره شکن» ناراحت نشوید. گوشتان به این حرفها بدهکار نباشد. به هر حال، هر کسی از چیزی شانس نمی آورد. خود من توی زندگیم از درخت هلو شانس نداشتم. خدا می داند چقدر دلم می خواست درختی، مثل درخت هلوی محمدصادق همسایه مان، داشته باشم، که نصیبم نشد. از شما چه پنهان که ده تا درخت هلو جلوی خانه ام کاشتم. یکی شان ثمر نداد. یا خشک شدند یا میوه هاشان همین جور نرسیده، کال کال ریخت. شما هم از خمره شانس ندارید. بعضی ها هم از کفش بخت و اقبال ندارند، مثل عیال من. پنجاه سال با من زندگی کرد. برایش هشت جفت کفش خریدم که همه شان بد از کار درآمدند و پایش را زدند. هی... آقای مدیر! به دلتان بد نگیرید. اما، خیلی مواظب باشید این یکی خمره‌ای که قرار است بیاورند، نشکند. نگذارید حرف بدخواهان به کرسی بنشیند. بچه ها!... بچه ها! خیلی آرزو دارم زنده بمانم و خمره را سالم زیر درخت چنار مدرسه ببینم. ببینم که شما بچه ها از آن آب می خورید و برای من دعا می کنید.

عموجان به اینجای حرفش که رسید اشکهایش را پاک کرد. کاغذ تاشده ای از زیر متکایش درآورد، داد به آقای صمدی:

— بگیر پسرم. توی این کاغذ نوشته ام که خمره را بخشیدم به

مدرسه. دیگر هیچ کس نمی تواند خمره را از شما بگیرد، حتی زن و بچه هایم.

آقای صمدی کاغذ را نگرفت:

— بسیار خوب، حرفتان را قبول می کنیم. کاغذ نمی خواهیم.

— دل مرا نشکن جوان، کاغذ را بگیر.

آقا کاغذ را گرفت. رو کرد به بچه ها:

— بلند شوید، خداحافظی کنیم، برویم. حال عموجان خوش نیست و باید استراحت کند.

عموجان آه سردی کشید و نالید که:

— بچه ها، یادتان نرود که چه گفته ام. آقای مدیر، خیلی مواظبت کن این یکی خمره دیگر نشکند. نگذار حرف مردم درست از کار در بیاید.

آقای صمدی و بچه ها خداحافظی کردند و رفتند.

۱۷ــ امتحان نهایی

باد خوش بهاری درختها را از خواب زمستانی بیدار کرده بود. برفهای روی کوه آب می شد. آب چشمه زیاد شده بود. درختهای میوه غرق گل بود.

سه روزه رفته ای، سی روزه حالا
زمستون رفته ای نوروزه حالا
تو که گفتی: سر هفته می‌آیم
شماره کن ببین چند روزه حالا

ــ ابراهیمی دیکته ات را بنویس، چرا می خندی؟
ــ آقا، اجازه! رمضان دارد توی باغش آواز می خواند، خنده‌مان می گیرد.
ــ قنبری، برو به رمضان بگو پشت دیوار مدرسه آواز نخواند. بگذارد کارمان را بکنیم.

صنوبر باغ رمضان قد می کشید. چنار مدرسه شاخه های نو داشت و برگهاش ریز و نرم و شاداب بود. مشکها هنوز به شاخه اش آویزان بود. باد که می آمد، مشکها را می جنباند.

آقا بارها به اداره نوشته بود که خمره را بفرستند. امروز و فردا کرده بودند. «خمره خریداری گردیده، نظر به اینکه راه آن روستا خراب می باشد هیچ کس حاضر نمی شود به آن محل عزیمت نموده و نسبت به انتقال و تحویل آن اقدام نماید.»

دشت و سینهٔ کوه پر بود از بوتهٔ اسفند، آلاله، بومادران و گونهای* سبز و گلدار. گلهای باغچهٔ مدرسه می شکفتند. آقای صمدی صبحهای زود و بعد از ظهرها گلها را آب می داد. گوشهٔ

* اسفند، آلاله، بومادران، گون: نام گیاهان خودروی و بیابانی.

باغچه ریحان و نعناع و تربچه نقلی کاشته بود.

گله های گوسفند که از جلوی مدرسه رد می شدند، صدای بع‌بع و زنگوله‌شان توی مدرسه می پیچید. از توی خانه ها صدای زدن مشک می آمد: هپ... هپ.

باران بهاری، نرم‌نرم، بربام خانه ها می ریخت. دانه های گندم وجو، توی کاهگلها، نم می کشید و سبز می شد. بامها سبز سبز بود انگار مزرعه. آقا می رفت روی کوه و از آن بالا روستا را تماشا می کرد. صنوبرها صف کشیده بر لب جویها، دیوارهای بلند و سبز آبادی بود. دیوارهای سبز در باد، موج برمی داشت و تاب می خورد.

هر روز یکی از بچه ها دسته گلی می آورد و گاهی هم کاسه‌ای شیر، شیر گوسفند تازه زاییده— آغوز— ماست و یا پیاله ای کره. آقا کره‌ها را آب می کرد. می ریخت توی دبه روغن برای مادر.

کلاس پنجمی ها صبحهای زود، زودتر از دیگران، می آمدند مدرسه، که آقا برایشان ریاضی کار کند.

پنجمی ها با سفره‌ای نان، نان روغنی، کیسه‌ای انجیر خشک و مویز و گردو، و پتو یی آماده رفتن به «بخش» بودند. می رفتند که همراه با بچه های بخش و روستاهای دیگر امتحان نهایی بدهند. پدر یکی شان دو تا الاغ آورده بود که آنها را ببرد. پدر و مادرها دم مدرسه جمع شده بودند. کل‌رحیم پیشانی بچه ها را می بوسید و زیر لب دعا می خواند «ان شاءالله همه‌تان قبول می شوید» مادرها گریه می کردند. برای بچه ها آینه و قرآن آورده بودند. اسفند توی منقلهای کوچولو دود می کرد. مادرها اشک می ریختند.

— چرا گریه می کنید؟ می روند امتحان می دهند و به سلامت برمی گردند.

پنجمی ها چهار نفر بودند. تا آن موقع پا از در روستا بیرون نگذاشته بودند. اولین سفرشان بود. بیتاب بودند و دلشان شور می زد. آقای صمدی دلداریشان می داد و آخرین سفارشها را می کرد:

ــ نگران نباشید. سر امتحان هم خونسرد باشید. خیلی باهم کار کرده‌ایم. باید مرا سرافراز کنید.

ــ آقا اگر شما هم با ما می آمدید، خوب بود.

ــ نمی توانم بیایم. آنجا بچه ها و معلمهای دیگر هستند. تنها نیستید. یادتان باشد بعد از اینکه ورقه‌تان را نوشتید، یک‌بار دیگر سؤالها و جوابها را به دقت بخوانید، ببینید جوابها را درست نوشته‌اید یا نه. ان‌شاءالله همه‌تان با نمره‌های خوب قبول می شوید.

بچه ها و آقای صمدی و پدر و مادرها، تا پای درخت «انجیر نذری»، همراه پنجمی ها، رفتند. انجیر نذری آخرین درخت آبادی بود. مال هیچ کس نبود. غریبه و خودی می توانستند انجیرهایش را بخورند و ببرند و برای کسی که آن را کاشته بود دعا کنند.

پنجمی ها رفتند و رفتند و از آبادی دور شدند. آقای صمدی رفتنشان را نگاه می کرد. دلش با آنان بود. دستش را بالا برد، با تکان دادن دست از آنها خداحافظی کرد. چشمهایش سوخت و نزدیک بود قطرهٔ اشکی از مژه هایش بچکد.

عموجان عصا به دست کنار آقا ایستاده بود. حالش بهتر شده بود، آمده بود مدرسه که ببیند وضع و حال از چه قرار است.

ــ آقای مدیر از همه اینها گذشته، بگو از خمرهٔ دولت چه خبرداری؟

آقا لبخند زد:

ــ همین روزها می آید.

عموجان خندید و سرتکان داد «همین روزها... همین

روزها».

پنجمی ها توی راه بودند. نصف بیشتر راه را رفته بودند که از روبه‌رو الاغی آمد، و از کنارشان رد شد. روی الاغ خمره‌ای نو بود. مردی الاغ را می راند.

— سلام.

— سلام بچه ها.

— خسته نباشید. خدا قوت.

— خمره مال مدرسه است؟

— بله.

خمره سوار بر الاغ وارد مدرسه شد. سه نفر از اهالی آبادی به دنبالش بودند. توی مدرسه نیآمدند. از سر دیوار سرک کشیدند.

مدرسه نیمه تعطیل بود. فقط سومی ها و چهارمی ها آمده بودند امتحان بدهند. بچه‌ها و آقای صمدی دور الاغی که خمره را آورده بود جمع شدند. آقای صمدی با مردی که خمره را آورده بود سلام‌وعلیک کرد و رفت طرف خمره.

مرد دست آقا را گرفت و نگذاشت به خمره دست بزند:

— اول، این کاغذ را امضا کنید و بنویسید که خمره صحیح و سالم به مدرسه رسیده، بعد به خمره دست بزنید.

صدای خنده‌ای از پشت دیوار آمد. آقا سرش را بالا گرفت و سردیوار چند کله دید.

—یعنی چه؟ اینجا چه می خواهید؟ مگر خمره تماشا دارد. بروید پی کارتان.

مرد گفت:

— آمده‌اند ببینند چه جور خمره می شکند. توی راه برای من

همه چیز را گفته‌اند.

آقای صمدی یاد حرف عموجان افتاد. خنده‌اش گرفت و بعد تو دلش گفت «نکند این یکی هم بشکند، و حرف مردم درست از کار در بیاید!» خودش را عقب کشید و از خمره دور شد.

مرد اصرار داشت که پیش از پیاده کردن خمره «رسید» بگیرد.

— آقا، من با زحمت این را آوردم. کرایه‌ای که به من می دهند آن‌قدر نیست که بتوانم تاوان بدهم. شما را به خدا این کاغذ را امضا کنید تا من خمره را پیاده کنم.

اوقات آقا تلخ شد:

— بده من.

روی کاغذ نوشت «خمره صحیح و سالم تحویل گردید». امضا کرد. مرد خوشحال شد. کاغذ را گرفت، تا کرد و گذاشت تو جیبش. طناب دور خمره را باز کرد، و گفت:

— حالا دیگر، اگر هم بشکند، به من مربوط نیست. بستگی دارد به بخت و اقبال خودتان.

یکی از بچه ها گفت:

— آقا، خدا کند نشکند. آبرویمان می رود.

آقا بهش توپید:

— حرف مفت نزن!

بعد سرش را بلند کرد و به آنهایی که از پشت دیوار کله می کشیدند گفت:

— بروید پی کارتان. خجالت بکشید.

— آقا، اینها فضولها و بیکاره های آبادی هستند. همه می شناسنشان. شما ناراحت نشوید.

طناب دور خمره باز شده بود. خمره آزاد بود. مرد طناب را دور دستش می پیچاند؛ حلقه اش می کرد که بگذارد توی خورجین. الاغ

راه افتاد. رفت طرف باغچه که گلها را بخورد. خمره رویش لق‌لق می کرد و یواش‌یواش پایین می خزید. آقای صمدی پرید، زیر خمره را گرفت که نیفتد و به قنبری گفت:

— جلوی الاغ را بگیر.

— هش!

مرد گفت «هش» و طناب را انداخت. آمد جلو. آقای صمدی گفت:

— مواظب باش، آن طرفش را شما بگیرید و این طرفش را من.

دو طرف خمره را گرفتند. داشتند می آوردنش پایین. بچه ها هم آمده بودند و کمک می کردند. جای خمره را درست کردند، تخته سنگی گذاشتند. خمره به سلامت رفت روی تخته سنگ، ایستاد و تکیه داد به تنهٔ درخت چنار.

آقا نگاهش کرد و نفس راحتی کشید. بعد، سرش را بلند کرد. هیچ کس از پشت دیوار کله نمی کشید، رفته بودند.

بچه ها لیوان را بستند به گردن خمرهٔ از راه رسیده.

— آقا باید شیرینی بدهید.

آقا لبخند زد.

تابستان، خمره، خشک و خالی، زیر درخت چنار، لیوان به گردن ایستاده بود. باد که می آمد لیوان تاب می خورد، می خورد به دیوارهای خشک خمره و تلق‌وتلوق صدا می کرد. مدرسه از هیاهوی بچه ها خالی بود.

همهٔ کلاس پنجمی ها قبول شده بودند. یکی شان توی «بخش» شاگرد سوم شد.

عموجان هر روز عصازنان می آمد، از سر دیوار مدرسه سرک می کشید و خمره را نگاه می کرد. انتظار می کشید مدرسه باز شود.

بچه‌ها دور خمره جمع شوند، جیغ و ویغ کنند و ازش آب بخورند.

آقای صمدی، تعطیل تابستان، رفته بود شهر پیش مادر و خواهرش.

خواهرش طاهره، بغل حوض، زیر درخت انار، گلیمی و تشکچه‌ای انداخت. آقا روی تشکچه نشست. مادر دم‌به‌دم برایش چای می ریخت. آقا چای می خورد و داستان خمره را تعریف می کرد؛ داستان خمره‌ها را.

پایان

بهار ۱۳۶۷